



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نام کتاب: خرده علاقه

نام نویسنده: هانیه.پ

آدرس سایت: romanik.ir

آدرس انجمن: romanik.ir/forums



طراح: Mohammd Mz

کیست: N.G

ویراستار: Torang Kh



رمان خرده علاقه صرفا در انجمن رمانیک قابل پخش می باشد و هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

ژانر: عاشقانه_ تراژدی

هدف: به تصویر کشیدن واقعیتها

خلاصه :

فراموشی! نعمتی که خداوند برای تسکین دردها، از بین بردن کینهها و ساختن لبخندهای جدید به ما هدیه کرده است. به راستی که اگر فراموشی نبود، چه زندگیها که از هم نمی پاشید؛ ولیکن هیچ وقت فراموشی به تنهایی کارساز نیست. همیشه باید یک کاتالیزگر هم در کنار فراموشی قرار بگیرد. در ادامه ی داستان تلخ زندگی هانیه، شهاب به افسردگی دچار می شود و این بین ورود شخصیت جدیدی که نماد صبر است، باعث می شود برگ جدیدی از دفتر زندگی شهاب رو بشود. روزگار چه بازی را برای این دلداده رقم می زند؟ این مرتبه چه کسی قربانی آتش زیر خاکستر انتقام می شود؟!

مقدمه:

با آمدنت، روحم را جلا دادی. مانند آب یخ، گوارای وجودم شدی. ناملایمات که سد راهمان شدند، پا به پای قلب و ذهنم جنگیدی. عشقت را ریشه کردی در عمق وجودم. دار و ندارم را به نامت زدم... نه! نامت شد دار و ندارم، وجودم، سجوم! دوای دردهای کهنه و قدیمی... همان گونه که قدم گذاشتی در قلبم؛ همان گونه که ذهنم را تصرف کردی؛ همان گونه بمان! در جایگاهی که ساخته ای، بمان و حکم فرمایی کن!

-حالا چی می شد مراسم رو سه هفته دیگه می گرفتین؟

درحالی که با گرهی کراواتم ور می رفتم، خونسرد گفتم:



-به جای این که اینقدر غر بزنی پاشو برو لباس هات رو عوض کن، دیر شد!

دستش رو به کمرش زد و روی مبل نشست. شکم برآمدش نوید وجود نوزادی رو می داد که قرار بود خواهر زاده ام باشه. شیرین کمی نگاهم کرد و گفت:

-خب شهاب جان! منم دوست دارم پسرم توی مراسم باشه دیگه!

لبخند محوی زدم و در همون حال گفتم:

-من مخلص اون جوجه هم هستم! منتها...

ادامه ی حرفم رو خوردم. شیرین با شیطنت گفت:

-منتها چی؟

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و جوابش رو ندادم. شیرین بیخیال نشد و با ذوق پرسید:

-دوستش داری شهاب؟

-برو حاضر شو.



با لجبازی گفت:

-شهاب!

پوفی کشیدم و گفتم:

-مسیح از دست تو چی می کشه؟

-خجالت!

از توی آینه به مسیح نگاه کردم که این حرف رو زد. شیرین تشر زد:

-مسیح!

مسیح خندید و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

-غلط کردم خانوم!

سری از رو تاسف تکون دادم.

-زن ذلیل!



-شیرین با این داداشی که تو داری، دیگه دشمن نمی‌خوای!

با اخم برگشتم سمتش.

-چرا اون وقت؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-باید از خدات هم باشه شوهر خواهرت زن ذلیله.

شیرین خندید؛ لبخند محوی هم روی صورت من جا خشک کرد. مسیح به سمت شیرین رفت و کنارش نشست. آهی مصنوعی کشید و گفت:

-عشق کورم کرده!

شیرین با حرص جواب داد:

-که عشق کورت کرده؟

مسیح چهره‌ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:



-اوهوم، تو این قدر دلبری کردی واسم که عاشق شدم بعد هم کور شدم.

گونه‌های شیرین گل انداخت و با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-داری گولم می‌زنی؟

مسیح لبخندی زد و گفت:

-جرئت ندارم.

تصویر محو هانیه روی آینه افتاد، زل زدم توی خاکستری چشم‌هاش، انگار روبروم ایستاده بود، خیلی واقعی به نظر می‌رسید.

با صدای صحبت اون دوتا، تصویر خودم توی آینه افتاد. لبخند تلخی زدم و با تک سرفه‌ای گفتم:

-خیلی خب، جمع کنین بساطتون رو مجرد اینجا وایستاده.

مسیح نگاهی به ساعت انداخت و در ادامه حرفم گفت:

-که البته اون هم تا دو ساعت دیگه متاهل می‌شه.



لبخندم محو شد. منم تا دوساعت دیگه با دختری که چیز زیادی ازش نمی‌دونستم، عقد می‌کردم. خدا می‌دونه دلیل اینکه قبول کردم تن به این ازدواج بدم فقط و فقط بخاطر وصیت هانیه است.

با کشیده شدن کراواتم از فکر خارج شدم. شیرین همون‌طور که داشت گرهی کراواتم رو درست می‌کرد، غر زد:

-مردی که بلد نباشه کراوات ببندد، مرد نیست!

چیزی نگفتم و سکوت کردم. ذهنم پر بود از هانیه! هر سمتی که چشم می‌چرخوندم، سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

داره می‌شه سه سال و من به اندازه سی سال، قلبم، سنگینی می‌کنه. نفسم رو حبس کردم و بعد چند ثانیه با زمزمه کردن اسم خدا رهانش کردم.

شیرین و مسیح حاضر و آماده روی مبل‌های سالن نشسته بودن. کتم رو پوشیدم و کنارشون نشستم.

منتظر بودیم مامان بیاد. مامان هم از آرایشگاه اومد و با هم از خونه خارج شدیم. مامان و شیرین و مسیح با ماشین مسیح می‌رفتن و من باید می‌رفتم دنبال عروسم. عروسی که به خواست قلبی خودم، عروسم نبود! دلم نمی‌خواست برم دنبال اون دختر! اصلا دوست نداشتم باهاش تنها باشم! مامان رو کشیدم کنار و با جون کندن گفتم:

-مامان من... راستش یه کاری برام پیش اومده نمی‌تونم برم دنبال... دنبال...



مامان با دلخوری اسمش رو زمزمه کرد:

-صَبِرا!

-آها آ... آره. من نمی‌تونم برم دنبال صَبِرا، نمی‌شه شما خودتون...

پرید وسط حرفم و گفت:

-شهاب جان! من مادرتم، بزرگت کردم، فکر کردی می‌تونی با بهونه آوردن گولم بزنی؟

سربه‌زیر شدم و مامان با افسوس ادامه داد:

-می‌دونم دردت چیه، می‌دونم نمی‌تونی به جز هانیه شخص دیگه‌ای رو به عنوان همسرت قبول کنی؛ ولی پسرم این راهش نیست! دنیا که به آخر نرسیده، منم هانیه رو دوست داشتم ولی چه کنیم که اجل مهلتش نداد؟ تو که نمی‌تونی تا آخر عمرت مجرد بمونی، می‌تونی؟

لبهام رو به هم فشردم و چیزی نگفتم. شیرین از توی ماشین داد زد:

-مامان بیا دیر شدها!

مامان رو کرد سمت شیرین:



-اومدم.

دوباره به من نگاه کرد و دستی به یقه‌ی کتم کشید.

-برو پسر، برو که عروست منتظرته.

چاره‌ای نبود، باید قبول می‌کردم. با یه خداحافظی کوتاه ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم. زودتر از ماشین مسیح حرکت کردم و به سمت آرایشگاه رفتم.

دست به سینه به ماشین تکیه زده بودم و با نوک کفشم رو زمین خطای فرضی می‌کشیدم.

در ورودی آرایشگاه باز شد و دختری با مانتو مجلسی و زیبای کرم رنگ اومد بیرون. روسریش رو کشیده بود روی صورتش و این باعث می‌شد ابروهایش زیاد مشخص نباشه.

تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم. صبراً با قدم‌های کوتاه به سمتم اومد و سلامی زیر لب داد، با آهسته‌ترین لحن ممکن جوابش رو دادم و در رو برایش باز کردم و اون با تشکری کوتاه روی صندلی نشست.

در رو بستم و ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. برعکس اکثر عروس و دامادها ما نه خوشحال بودیم نه یک کلام حرف بینمون رد و بدل شد. هم من توی فکر بودم هم صبراً.



جلوی در محضر نگه داشتم و زودتر از صبرا از ماشین پیاده شدم. در رو برایش باز کردم و اون بازم تشکری کرد و پیاده شد.

چادر سفید رنگی رو روی سرش گذاشت و کنارم ایستاد. یکم براندازش کردم و در آخر باهم از پله‌های محضر بالا رفتیم.

با ورودمون به اتاق عقد، جمعیت کم حاضر در اتاق، به احتراممون ایستادن. به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم.

بین جمعیت چشم چرخوندم؛ روی لب‌های همه لبخند کوچیکی بود و انگار، جز من، همه خوشحال بودن! باز هم سنگینی نگاه خاکستری رنگی رو حس کردم. نگاهی که جسمش زیر خروارها خاک بود و عشقش توی قلب من!

«از زبان صبرا»

جسمم توی اتاق عقد بود و فکرم برگشته بود به یازده سال قبل، وقتی یه دختر خام شونزده ساله بودم و توی همچین روزی با تعریف و تمجیدهای مامان نشستم پای سفره‌ی عقد با مردی که تنها شناختم ازش اسمش بود و شغلش.

فقط می‌دونستم یه حامد نامی هست که توی قسمت مالی یه شرکت لبنیاتی کار می‌کنه و پونزده سال از خودم بزرگتره.

شاید الان پونزده سال زیاد باشه ولی اون موقع و برای خانواده‌ی من که شرایط مناسبی نداشتن، پونزده سال عدد ناچیزی بود!



نمی‌گم پدر و مادرم فروختنم به اون مرد، شاید من از سر بی‌عقلی و ناچاری بود که جواب مثبت دادم به حامد.

الان هم همونه! الان هم نشستم کنار مردی که چیز زیادی ازش نمی‌دونم؛ الان هم مجبورم به جواب مثبت دادن!

کی گفته انسان عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه؟ من یک بار گزیده شدم و الان بار دوممه؛ الان هم مثل یازده سال پیش دارم کور کورانه ازدواج می‌کنم؛ فقط به خاطر نون خور اضافه نبودن، فقط بخاطر برادر مریضم، فقط بخاطر خواهرای معصومم!

نمی‌گم پدر و مادرم زورم کردن ازدواج کنم، نه. اتفاقا خودم به خودم تحمیل کردم. هر چند که پدرم می‌گفت نرو، هر چند که خواهرم می‌گفت بمون، هر چند که مادرم اشک ریخت!

زندگی من همین بود، از اول همین بود. از همون اول من مجبور بودم کارهایی رو انجام بدم که خودم دوست نداشتم، خانوادم دوست نداشتن؛ ولی... مجبور بودم و من چقدر متنفر بودم از کلمه‌ی اجبار!

با صدای عاقد از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم.

-دوشیزه‌ی مکرمه، صبرا فیروز، فرزند کیهان، آیا وکیلیم شما را با مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمع‌دان، شاخه نبات، صد عدد سکه تمام بهار آزادی و ده شاخه گل رز به عقد دائم ماه داماد، شهاب محبیان، دریاورم؟ وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم، قرآن رو بوسیدم و با صدای رسایی گفتم:



-با اجازه‌ی پدرم و مادرم و بقیه‌ی بزرگترها... بله!

تموم شد! برای بار دوم متاهل و متعهد شدم و امیدوارم شهاب هم مثل من متعهد بشه.

همه دست زدن و یکی یکی تبریک گفتن. مهتاب خانوم جعبه‌ی کوچیکی رو داد دست شهاب و رفت.

شهاب نگاه مرددی به حلقه‌ای که داخل جعبه می‌درخشید کرد و بعد با تردید دست یخ و لرزوم رو توی دستش گرفت. داغ بود، انگار دستم توی کوره‌ی آتیش بود.

من زل زده بودم به شهاب و اون به دستم نگاه می‌کرد. جسم سرد حلقه رو دور انگشتم حس کردم و نگاهم رو از شهاب گرفتم و به حلقه‌ی ساده‌ی توی انگشتم خیره شدم.

مامان به سمتم اومد و حلقه‌ی شهاب رو دستم داد. نفس عمیقی کشیدم و این دفعه من دست شهاب رو گرفتم و حلقه‌ی مردونه رو سر دادم داخل انگشتمش. بلافاصله دستش رو از دستم بیرون کشید و لبخندی تلخ و مصنوعی زد، منم لبخند زدم، مصنوعی‌تر از مصنوعی.

خانواده‌ی سه نفره‌ی شهاب دونه‌دونه اومدن و تبریک گفتن. بعد اونا محدثه و حنانه خواهرهای عزیزم اومدن تا بهم تبریک بگن، حنانه پونزده سالش بود و محدثه نوزده سالش بود.

بعد اونا مامان و بابا و علیرضا، برادر بیست و پنج ساله‌ی عزیزم که به خاطر معلولیت (جسمی) مادرزادیش روی ویلچر نشسته بود، اومدن سمتمون.



بماند که مامان چقدر گریه کرد و بابا چقدر به شهاب سفارش کرد مراقبم باشه. بابا داشت با شهاب حرف می زد و منم داشتم نگاهشون می کردم که دستم گرم شد.

نگاهم رو به علیرضا دوختم که با لبخند بی شیله پيله و اون چشمهای معصومش داشت نگاهم می کرد. من عاشقانه برادرم رو می پرستیدم، حتی بیشتر از پدر و مادرم دوستش داشتم!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. دستی به لبه‌ی کتش کشیدم و با شیطنت گفتم:

-حسابی خوش تیپ کردی‌ها!

ذوق کرد و خندید. علیرضا قدرت تکلم نداشت و از اون جایی که معلول بود، نمی تونست با دستاش هم با کسی حرف بزنه ولی من انگار از توی چشم‌هاش حرفش رو می خوندم. یکم نگاهش کردم و بعد دوباره با لبخند گفتم:

-دلم برات تنگ می شه داداشی!

روی صورتش سایه‌ای از غم افتاد. می دونستم چی توی ذهنشه، اون فهمیده تر از یه آدم عادی بود. خیلی بیشتر از بقیه می فهمید و درک می کرد.

با صدای ناله‌هایی، پلک‌های سنگینم رو از هم باز کردم و به تاریکی شب زل زدم. کمی که دقت کردم متوجه شدم صدا از کنارم میاد.



آروم توی جام نشستم و به شهاب نگاه کردم که با فاصله کنارم دراز کشیده بود. چندبار پلک زدم تا چشم‌هام به تاریکی عادت کرد و تونستم یکم حالت چهرش رو تشخیص بدم.

اخماش توی هم بود و صورتش عرق کرده بود و زیر لب کلماتی رو زمزمه می کرد.

سرم رو خم کردم روی صورتش و گوشم رو به لبش نزدیک کردم تا زمزمه‌هاش رو بهتر بشنوم. کلمات نامفهومی رو ادا می کرد. از بین زمزمه‌هاش کلماتی مثل «نه» و «ترو» رو شنیدم.

ازش فاصله گرفتم و یکم به صورتش خیره شدم. آروم دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و لب زدم:

-تب هم نداره!

نفسم رو فوت کردم بیرون و سعی کردم اهمیتی بهش ندم. آروم از روی تخت رفتم پایین و از اتاق خارج شدم؛ عقربه‌های ساعت، چهار رو نشون می‌دادن، این یعنی چیزی تا اذان صبح نمونده. به سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم.

همین که سجاده‌ام رو پهن کردم، اذان گفت. چادر سر کردم خواستم قامت ببندم که صدای هدیون‌های شهاب بلند شد.

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و به سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب برداشتم و برگشتم توی اتاق، کنار شهاب نشستم و آروم صداس کردم:

-آقا شهاب!



هیچ عکس العملی نشون نداد. بلندتر صداش کردم:

-آقا شهاب! شهاب!

باز هم بیدار نشد. کلافه دستم رو گذاشتم روی بازوش و تکونش دادم.

-شهاب!

هینی کشید و توی جاش نشست. گنگ یکم به اطراف نگاه کرد و وقتی من رو دید بازو هام رو گرفت و با ترس گفت:

-هانیه!

با تعجب ابرو بالا انداختم. هانیه کیه؟ با همون قیافه‌ی متعجبم گفتم:

-من هانیه نیستم.

چند لحظه براندازم کرد و بعد بازوم رو ول کرد. لیوان آب رو گرفتم سمتش و لب زدم:

-یکم آب بخور؛ حالت بهتر بشه.



مکت کوتاهی کرد و بی حرف لیوان رو از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید.

از جام بلند شدم و به سمت سجاده‌ام رفتم و قامت بستم. تمام مدتی که داشتم نماز می‌خوندم سنگینی نگاه شهاب رو روی خودم حس می‌کردم.

با هر سختی‌ای بود، روی نماز تمرکز کردم و سعی کردم به شهاب توجهی نکنم. قبل از اینکه سلام بدم، شهاب بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نماز رو تموم کردم و سجاده‌ام رو جمع کردم.

موهام رو که دیشب یادم رفته بود بازشون کنم از بند کش آزاد کردم که باعث شد، تارهای مجعد و بلندش دورم پخش بشه. گوشه‌ترین قسمت تخت دراز کشیدم و گوشه‌ی پتو رو تا روی شونه‌هام بالا آوردم.

در نیم باز اتاق کامل باز شد و من، سریع، چشم‌هام رو بستم. صدای قدم‌هایش رو می‌شنیدم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و بعد از چند لحظه صدای آروم قرائت قرآنش رو شنیدم. اون قدر خوب کلمات رو ادا می‌کرد که باورم نمی‌شد. با صدایش کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

توی جام غلتی زدم و پتو رو توی مشتم فشردم. صدای تق تق چیزی روی اعصابم بود و نمی‌داشت بخوابم.

یه چشمم رو باز کردم و با فضای نیمه تاریک اتاق روبرو شدم. رو بالا خوابیدم و زل زدم به سقف، دوباره همون صدای تق تق رفت روی مخم.

نیم خیز شدم ببینم صدا از کجاست که دیدم شهاب پشت به تخت و رو به میز اتو داره لباس اتو می‌کنه. از خجالت پتو رو روی صورتم کشیدم.



لب گزیدم و آروم از زیر پتو نگاهش کردم. نرم و آروم اتو رو روی پیرهنش می کشید ولی خودمونیم‌ها، کدبانویی هست واسه خودش!

یه لحظه تصور کردم شهاب با اون قد و هیكل پیشبند ببند و بخواد ظرف بشوره. دستم رو روی دهنم فشار دادم تا از بلند شدن صدای خندم جلوگیری کنم.

پرهی بالش رو تو مشتم فشردم و دوباره خواستم بهش نگاه کنم که با دیدنش اونم درست روبروم رنگم پرید.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سرم رو بیشتر از زیر پتو بیرون آوردم و نگاهش کردم. با نگاهی خاص و نافذ بهم خیره شده بود، حس کردم لبخند محوی روی لبش نشست. آروم زمزمه کرد:

-ساعت خواب!

ناخودآگاه به ساعت رو پاتختی نگاه کردم که هفت شب رو نشون می داد. لب گزیدم و با شرم نگاهش کردم. از بعد از ظهر، بعد از نهار، چهارساعت خوابیده بودم.

خواستم نیم‌خیز بشم. شهاب نگاهش رو ازم دزدید و پشت بهم به سمت در اتاق رفت و قبل از این که از اتاق خارج بشه گفت:

-امشب مامان واسه شام دعوتمون کرده؛ باید برم جایی، تا برگردم آماده شو.



باشه‌ای گفتم و اون از اتاق خارج شد، چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در، خبر از رفتن شهاب می‌داد.

بستن آخرین دکمه‌ی مانتوم مصادف شد با به صدا در اومدن زنگ در. پاتند کردم سمت در ورودی و و بازش کردم.

شهاب سلامی گفت و جوابی هم شنید و وارد شد. توی دستش یه مشمای رنگی بود. کنجکاو به مشما خیره بودم که برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. خیلی ضایع نگاهم رو منحرف کردم. لب‌هاش رو به هم فشرد و دستی روش کشید، بعد از نفس عمیقی گفت:

-یه لباس نوزادی خریدم برای توراهیه شیرین. می‌دونم باید از تو هم نظر می‌خواستم؛ ولی دیر شده بود.

مشما رو گرفت سمتم و ادامه داد:

-ببین قشنگه؟ اگه خوشت نیومد، ببریم عوض کنیم.

از این‌که از فعل اول شخص جمع استفاده کرده بود، خوشم اومد. لبخندی زدم که چال‌های عمیق گونم به نمایش کشیده شد، نگاه شهاب چند لحظه روی گونم ثابت موند، بعد با نفس عمیقی نگاهش رو دزدید و مشما رو بیشتر سمتم گرفت و گفت:

-نمی‌خوای ببینی چطوره؟



به خودم اومدم و هول کرده مشما رو از دستش گرفتم. روی مبل نشست و منم با مکث و تردید روی مبل تک نفره‌ای نشستم. دست داخل مشما کردم و لباس رو بیرون آوردم. با ذوق زل زدم به سرهمی مدل ملوانی و لب گزیدم.

-وای این خیلی جیگره !

آروم پرسید:

-خوشت اومد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم خیلی نازه!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-شیرین کی فارغ می‌شه؟

دستی به یقه‌ی لباسش کشید و گفت:

-دو هفته دیگه، فکر کنم.



سر تکون دادم. از جاش بلند شد و گفت:

-بریم؟

لباس رو به مشما برگردوندم و از جام بلند شدم.

-بذار برم شالم رو بذارم بریم .

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و من به اتاق برگشتم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. خوب خودم رو توی آینه نگاه کردم، آرایش ملیحی روی صورتم نشونده بودم.

دوست داشتم امشب به چشم شهاب زیبا به نظر برسم. لبخندی از توی آینه به خودم زدم و موهای مشکی رنگم رو کمی از جلوی شال بیرون گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و درحالی که داشتم بند کیفم رو روی شونم تنظیم می کردم رو به شهاب گفتم:

-من آمادم؛ بریم.

سرش رو بلند کرد و یکم براندازم کرد. نگاهش رو ازم دزدید. جلوتر از خودش به سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که شهاب صدام زد.

-صبر!



برگشتم و ناخودآگاه گفتم:

-جانم!

یکه خورد. مردد نگاهم کرد و گفت:

-می‌شه... می‌شه موهات رو بدی داخل شالت؟

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

-چرا؟

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و روبه‌روم ایستاد. دستش رو بلند کرد و با ملایمت موهام رو داخل شالم فرستاد و شالم رو روی سرم مرتب کرد.

-حجاب برام مهمه، نمیگم چادر سرت کن ولی سعی کن توی پوششت دقت کنی.

یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

-حالا خوب شد، بریم.



سر تکون دادم و پشت سرش از خونه بیرون رفتم.

شهاب دستش رو روی زنگ فشار داد و منتظر ایستاد. چند لحظه بعد در باز شد و مهتاب خانوم با چهره‌ای خندون نمایان شد، وقتی ما رو دید با ذوق گفت:

-سلام عزیزای دلم!

لبخندی زد و همزمان با شهاب سلام کردم. مهتاب خانوم اول صورت پسرش رو بوسید بعد من رو توی آغوشش کشید و با شوق صورتم رو بوسید و گفت:

-خوش اومدی عروس خوشگلم!

-مرسی!

از جلوی در کنار رفت و تعارف زد بریم داخل، شهاب دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایتیم کرد به داخل و خودش پشت سرم اومد. شیرین اومد سمتم و دستش رو سمتم دراز کرد و با نیش باز گفت:

-سلام زن داداش جونم!

خندیدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

-سلام خواهرشوهر عزیزم!



مشمای حاوی هدیه رو سمتش گرفتم.

-این هم هدیه ی کوچولوت.

با لبخندی عمیق گفت:

-دستت درد نکنه صبرا جان! ما باید بهت هدیه بدیم، ناسلامتی تازه عروسی.

-خواهش می کنم ناقابله!

قدردان نگاهم کرد و بعد با شهاب دست داد. مهتاب خانوم با دست به مبل های سالن اشاره کرد.

-چرا ایستادین؟ بشینین تو رو خدا، اذیت می شین.

هرسه نشستیم. شهاب توی سالن چشم چرخوند و رو به شیرین که با لبخند نگاهمون می کرد، گفت:

-مسیح کجاست؟

شیرین دستی به کمرش زد و گفت:



-یه کاری براش پیش اومد مجبور شد بره.

یکم بهش نگاه کردم و بعد با لبخند گفتم:

-خوبی شیرین جون؟ کوچولوت خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-مرسی! فعلا که منتظریم این آقا به دنیا بیاد.

لبخندم عمق گرفت.

-ایشالله صحیح و سالم به دنیا بیاد!

تشکری کرد و بی مقدمه پرسید:

-بچه دوست داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم و جواب دادم:

-آ... آره، مگه میشه دوست نداشته باشم؟



شیرین لبخند شیطونی زد و گفت:

-ایشالله خدا به تو و شهاب هم یه بچه‌ی کاکل زری بده!

سرم رو کردم توی یقه‌ام. ناخودآگاه برگشتم به گذشته، به شیش سال پیش، به زمانی که بعد پنج سال ازدوایم با حامد خدا یه بچه داد بهم، بچه‌ای که حامد با خودخواهیش ازم گرفتش، بچه‌ای که اندازه‌ی چهار سال ندیدمش. دلم خون میشه وقتی یادش می‌افتم؛ بچه‌ام هنوز شیرخواره بود که حامد ازم گرفتش. دختر نازنینم! شیرین که دید یکم رفتم توی خودم از جاش بلند شد و کنارم نشست. دستم رو گرفت و با محبت گفت:

-چیزی شده عزیزم؟ ناراحتت کردم؟

بغضم رو قورت دادم و لبخندی تصنعی زدم.

-نه.

انگار پی برد به حال نامیزونم که سعی کرد بحث رو عوض کنه و من رو بخندونه. این وسط شهاب موشکافانه نگام می‌کرد. انگار می‌خواست جسمم رو بشکافه و وارد روحم بشه!

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و با دیدن جای خالی شهاب، متعجب شدم.



با تردید پاهام رو از تخت آویزون کردم و به سمت سالن رفتم، در بالکن باز بود و باد پرده‌ی حریر رو به بازی گرفته بود. خواستم بی توجه به سمت آشپزخونه برم که زمزمه‌هایی، قدم‌هام رو کشوند سمت بالکن.

آروم پرده‌ی حریر رنگ رو کنار زدم و نگاهم قفل شد روی شهاب. پشت به در نشسته بود و... و... سیگار می کشید؟! شهاب سیگار می کشید؟

مهبوت خیره بودم بهش که متوجه شدم زیر لب داره با خودش حرف می‌زنه. گوش‌هام رو تیز کردم تا بهتر بشنوم. با صدای گرفته‌ای گفت:

-لعنت به من!

صداش لرزید، ادامه داد:

-لعنت به من خائن! لعنت!

چرا به خودت لعنت می‌فرستی مرد؟ پک عمیقی به سیگار زد و با بغض گفت:

-من رو ببخش هانیه! ببخش که... که به این زودی جات رو با یکی دیگه پر کردم... من عوضی رو ببخش!

چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد. شهاب چی می‌گفت؟



-من... من...

دست کشید روی موهایش، کلافگی توی رفتارش داد می‌زد.

-من به عشقت خیانت کردم هانیه، به دوست داشتنت خیانت کردم!

سرش رو توی دستاش گرفت. شونه‌های پهنش می‌لرزید. خدایا یعنی به خاطر وجود من این‌طور ناراحته؟! مگه خودش نیومد خواستگاری و با شرایطم و حتی وجود دخترم موافقت نکرد؟ گلوم درد گرفت.

اینجا چه خبر بود؟ هانیه کی بود؟ زن سابق شهاب! یعنی شهاب هنوز با مرگ زنش کنار نیومده؟ پس چرا با من ازدواج کرد؟ صدای لرزون شهاب من رو از فکر بیرون کرد.

-هانیه برگرد. بر نمی‌گردی؟ خب حداقل یبار بیا توی خوابم، بذار حداقل اونجا ببینمت، بذار دلتنگیم رفع بشه .

نفسی گرفت و با لحنی که دل سنگ هم آب می‌کرد، التماس گونه زمزمه کرد:

-د بی معرفت! تو با خودت نگفتی من برم یه مرد عاشق و دلبسته رو داغون می‌کنم؟ خیلی نامردی... خیلی نامردی رفیق نیمه‌راه!

و باز هم شونه‌های لرزانش توی قاب چشم‌هام قرار گرفت. دیگه اون فضا برام قابل تحمل نبود؛ انگار هوا کم آورده بودم.



بی سر و صدا به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. صورتم رو تو بالشت فرو کردم.

چی کار کنم خدا؟ شهاب من رو نمی‌بینه. ازدواجش با من رو خیانت به همسر سابقش می‌دونه. چی کار کنم که قلبش یکم واسه منم بتپه؟

اون از حامد که من رو واسه امیال خودش و بشور و بساب می‌خواست، این هم از شهاب که معلوم نیست چرا اومده من رو گرفته! چرا من توی ازدواجم اینقدر بدشانسم؟ کجای کارم اشکال داره؟ نفسم رو با لرزش فوت کردم بیرون و زمزمه کردم:

-این نیز بگذرد!

پیچ سماور رو باز کردم و فنجان رو پر کردم.

-من متوجه نمی‌شم مامان! شما می‌گی بابا تحقیقش رو کرده گفته پسر خوب و خانواده داریه. پس مشکل چیه؟

مامان با ناراحتی دست‌هاش رو روی میز قفل کرد.

-چی بگم؟ نگرانم دست خودم نیست.

فنجون چای رو جلوش گذاشتم، تشکری زیر لب کرد و نگاهش رو ازم دزدید. صندلی رو عقب کشیدم و روبروش نشستم.



-نگران چی آخه مادر من؟

دستی کشید پای چشم‌های نم‌زدش.

-الان برای ازدواج محدثه زوده.

مکشی کردم و صاف توی جام نشستم، لب‌هام رو به هم فشردم و با تردید گفتم:

-مامان! اگه مشکلتون جهیزیه‌ست من با شها...

با اخم پرید وسط حرفم.

-نه دختر جون! جهاز چیه؟ خداروشکر بابات مشکلی برای تهیه جهاز نداره.

کلافه گفتم:

-پس چرا زوده برای محدثه؟

لب‌هایش رو به هم فشرد و ما محبتی مادرانه گفت:



-بچم هنوز سنی نداره برای ازدواج!

با دل خوری نگاهش کردم و لب زدم:

-مامان! شما خودت هم چهارده سالت بود با بابا ازدواج کردی. من شونزده سالم بود که با حامد...

نتونستم ادامه بدم. حامد برای من بزرگترین اشتباه بود، کی دوست داره اشتباهاتش رو به یاد بیاره؟ مامان هم فهمیدم دردم چیه، متاسف گفت:

-الهی قربونت برم! بهش فکر نکن مادر.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-مامان جان! محدثه بچه نیست، نوزده سالشه، اگه خودش راضیه، تو با گریه‌هاست سنگ ننداز جلوی پاش. بذار با کسی که می‌خواد ازدواج کنه. نمی‌گم ولش کنی به امون خداها! می‌گم زیاد بهش سخت نگیر، فقط در حد مشورت باهاش حرف بزن.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و چیزی نگفت. با سر به فنجونش اشاره زدم.

-بخور سرد می‌شه.

فنجون رو به لبش نزدیک کرد و گفت:



-زندگیت چطوره مادر؟ شهاب که اذیتت نمی‌کنه؟

چشم‌هام رو گرد کردم.

-نه مامان جان! اون بنده خدا آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.

دستم رو گرفت و گفت:

-یعنی خوشبختی باهاش؟

اگه کم بودنش توی خونه و بی تفاوتی‌هاش رو فاکتور بگیرم، بهتر از حامده. لبخندی زدم.

-فعلا که یه هفته هست باهاش زندگی می‌کنم تا حالا که همه چی خوب بوده، ایشالله بهتر هم می‌شه!

لبخند گرمی زد و گفت:

-پدرت که خیلی شهاب رو قبول داره.

سر تکون دادم. بعد از مکث کوتاهی با کمی تردید نگاش کردم و گفتم:



-مامان!

-جانم!

لبهام رو با زبون تر کردم.

-شما همه چیز درمورد من و زندگیم رو به شهاب گفته بودی؟

سر کج کرد و گفت:

-مستقیم به شهاب نگفتم، به مهتاب خانوم گفتم قرار بود اون به شهاب بگه. چطور مگه؟

با شک و تردید گفتم:

-حتی... حتی گفتم من صبا رو دارم؟

دستم رو گرفت و گرم فشرد.

-آره عزیزم!

سرم رو زیر انداختم و زمزمه کردم:



-دلم برایش پر می کشه مامان !

متاسف نگاهم کرد و گفت:

-خودت این طور انتخاب کردی.

اشکم رو گونم ریخت.

-می خواستی چیکار کنم مامان؟ من دیگه نمی تونستم وجود حامد رو توی زندگی تحمل کنم... اون... اون همه جوهره غرور من رو لگد مال کرد.

هق هقم اوج گرفت. مامان نچی کرد و با کف دستش اشک هام رو پاک کرد.

-گریه نکن عزیزم! گریه نکن دردت به جونم!

مکشی کردم و با صدای گرفته ای پرسیدم:

-خبر داری ازش؟ حالش خوبه؟

بلند شد و فنجوش رو تو سینک گذاشت.



-آره مادر، دو روز پیش رفتم دم خونه حامد، نبود. زنگ زدم به مادرش گفت بچه پیش اوناست، رفتم دیدمش حالش هم خوبه خوب بود.

چونم لرزید.

-ن... نتونستی عکسی چیزی ازش بگیری؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه، تو که حامد رو می‌شناسی! مرغش یه پا داره، وقتی شرط کرده که تو به هیچ‌وجه نبینیش، خب نمی‌تونی ببینیش.

با دستام صورتم و پوشوندم.

-بزرگ شده؟

دست گرمش نشست روی شونم.

-آره عزیزم، الهی قربونش برم خیلی ناز و خانوم شده! روز به روز شباهتش به تو بیشتر می‌شه.



نگو مادر من، نگو. مگه نمی‌دونی این دل وامونده پرپر می‌زنه برای یه لحظه دیدنش؟ پس چرا دلم رو آب می‌کنی با حرفات؟

مامان ادامه داد:

-ماه دیگه پنج سالش کامل می‌شه.

دستم رو از روی صورتتم برداشتم و درمونده گفتم:

-بسه مامان! بسه. دلم رو خون نکن.

دست کشید روی گونم و گفت:

-بخشید عزیزم! خودت پرسیدی منم گفتم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. خدایا چرا صبا رو بهم دادی؟ کفر نعمت نمی‌کنم؛ ولی چرا درست زمانی صبا رو گذاشتی تو دامنم که توی گیر و دار طلاق از حامد بودم؟ حالا که بخشیدیش به من حداقل یه کاری کن داشته باشمش، من قدر چهارسال مادری بهش بدهکارم. با صدای مامان از فکر خارج شدم.

-هوم؟

مشکوک نگام کرد.



-کجایی دختر؟

نگاهم رو ازش دزدیدم.

-هیچ جا. چیزی گفتی؟

سر تکون داد.

-شهاب کجاست مادر؟ چرا نمی‌آد؟ ساعت دو بعد از ظهره !

لبخند تصنعی زدم.

-سرکاره، لابد کارش طول کشیده.

پوزخندی به خودم زدم، شهاب صبح خروس خون می‌ره و تا بوق سگ بیرونه. منم روم نمی‌شه بپرسم، کجا می‌ره، چرا دیر می‌آد، چرا زود می‌ره. مامان از جاش بلند شد و گفت:

-خب، کاری نداری؟

منم ایستادم.



-کجا به این زودی؟ نهار بمون.

کیفش رو روی دوشش انداخت و چادر مشکیش رو روی سرش گذاشت.

-نه دخترم، برم خونه کلی کار عقب مونده دارم.

تسلیم خواستش شدم و پرسیدم:

-خواستگاری محدثه کی می آن؟

به سمت در ورودی رفت.

-انشالله فردا شب!

سر تکون دادم که گفت:

-می خوای شما هم بیاین؟

بدم نمی امد برم با این حال گفتم:

-با شهاب حرف می زنم بینم چی می گه.



کفش‌هاش رو پوشید و صورتم رو بوسید.

-باشه صبرا جان! حداقل یه سری به ما بزن، علیرضا دلتنگته، باباتم یکم آشفته‌ست. می‌گه چیزیش نیست؛ ولی من می‌شناسمش نگران توئه.

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم.

-چشم!

بی‌بلائی گفت و با یه خداحافظی ساختمون رو ترک کرد.

عطسه‌ی دیگه‌ای کرد و من بیشتر نگران شدم، سعی می‌کردم به عطسه‌ها و سرفه‌های گاه و بی‌گاه شهاب توجه‌ای نکنم؛ ولی موفق نبودم. به سالن رفتم، گوشه‌ای ترین قسمت مبل نشسته بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود؛ شده بود مثل پسر بچه‌ها. نزدیکش شدم. نوک بینیش قرمز بود و سفیدی چشم‌هاش رگه‌هایی سرخ رنگ داشت.

با فاصله کنارش نشستم و با تردید لب زدم:

-خوبی؟



سر تکون دادنش همزمان شد با عطسه‌اش، لبخند محوی به این سرتقیش زدم و گفتم:

-ولی فکر کنم سرما خوردی!

با کمی تندی گفت:

-گفتم حالم خوبه.

از صدای تو دماغیش خندم گرفت. واقعا شبیه پسر بچه‌ها شده بود. مکثی کردم و دوباره پرسیدم:

-می‌خوای امشب نریم خونه‌ی بابام؟

کنجکاو گفت:

-چرا؟ مگه خودت دوست نداشتی؟

خندم رو قورت دادم و همون‌طور که با انگشت‌هام بازی می‌کردم، گفتم:

-آخه می‌ترسم بریم اونجا بقیه رو هم مریض کنی.

با حرص گفت:



-امروز خیلی دلت می‌خواد روی اعصابم راه بری؟ نه؟

از لحن جدی و عصبیش جا خوردم. حامد هم همین‌جوری بود، اون هم از من و حرف زدند بدش می‌اومد؛ مثل شهاب.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. خوبی به من نیومده، هیچوقت نشد به یکی محبت کنم و اون هم جوابم رو با محبت بده. داشتم با حرص و ناراحتی گاز رو پاک می‌کردم که صدای شهاب باعث شد توی جام بپریم.

-هین!

-ببخشید! ترسوندمت؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و به کارم ادامه دادم. زیر لب غر زدم:

-پ ن پ کرم دارم الکی هین بکشم!

با صدایی که رگه‌هایی از خنده توش بود، گفت:

-شنیدم چی گفتی.



خودم رو به بی خیالی زدم.

-خب که چی؟

سکوت کرد. بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

-عذر می‌خوام!

دستم لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد دوباره به کارم ادامه دادم. دوباره گفت:

-ببخشید... تند رفتم! امروز یکم اعصابم بهم ریخته بود.

دستمال رو توی سینک انداختم و برگشتم سمتش، یکم نگاهش کردم و خواستم برم بیرون که بازوم رو گرفت.

-من رو نگاه کن.

سرم رو با مکث بالا آوردم و توی چشم‌های آبی رنگش زل زدم. لبخند دلنشینی زد و گفت:

-من رو می‌بخشی؟

لبهام رو به هم فشار دادم و گفتم:



-کاری نکردی که ببخشم.

مامان دستم رو گرفت و تقریبا هولم داد سمت در اتاق محدثه و گفت:

-بیا برو با این دختره‌ی کله شق حرف بزن بگو کمتر ناز کنه.

متعجب پرسیدم:

-چی شده مگه؟

کلافه و طلبکار گفتم:

-فکر می‌کنه مخالفت من برای جهازشه. بیا برو روشنش کن، الانه که خواستگارها سر برسین .

سری از روی تاسف تکون دادم و چند تقه به در زدم.

-محدثه خانوم! خواهری!



بلند و گرفته گفت:

-بیا داخل صبرا جان.

در رو باز کردم و وارد اتاق مشترک محدثه و حنا شدم.

محدثه پشت میزش نشسته بود و خودش رو مشغول کرده بود. روی تخت نشستم و با لبخند کجی بهش خیره شدم. چند دقیقه توی سکوت گذشت و من گفتم:

-الان مثلا سرت خیلی شلوغه؟

لبه‌هاش رو به هم فشرد و زمزمه کرد:

-واقعا سرم شلوغه!

نیم‌خیز شدم و جزوه‌ی روبه‌رو رو از زیر دستش کشیدم، معترض گفتم:

ا- صبرا!

اخم ظریفی کردم و جدی گفتم:

-کوفت!



چشم‌هاش گرد شد. با جدیت ادامه دادم:

-چشات رو برای من اونجوری نکن‌ها.

متعجب گفت:

-چی شده؟

-تو نمی‌دونی چی شده؟

سرش رو به طرفین تکون داد که گفتم:

-کوچه علی چپ بن بسته خانوم! الان دقیقا مشکلک با خواستگارت چیه؟ هوم؟ چرا به مامان گفتی کنسل کنه؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-به خدا جوابم منفیه. چرا مامان ولم نمی‌کنه؟

توی چشم‌هاش زل زد:



-خب چرا جوابت منفیه؟

دست کشید رو صورتش و لا اله الله زیر لب گفت.

-خب، خوشم نمیاد ازش.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-تو که یکبار بیشتر ندیدیش، تازه اون موقع هم گفתי خوبه.

کلافه روسریش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

-اون موقع یه غلطی کردم... اه!

دستش رو گرفتم.

-محدثه جان! خواهر گلم! من تورو می‌شناسم، چرا بهونه‌ی الکی می‌آری؟ یک کلام بگو مشکلت چیه خودت رو راحت کن.

تردید تو ی چشم‌هاش رو دیدم و با اطمینان گفتم:



-قول می‌دم جز خودم و خودت هیچ کس نفهمه. خب؟

نفسش رو بیرون فرستاد، مردد لب باز کرد.

-من... راستش... من... ای بابا!

چشم‌هاش رو بست و یک نفس گفت:

-من می‌ترسم بابا نتونه خرج جهاز و کوفت و زهرمار رو بده.

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای قهقهه‌ی من اتاق رو پر کرد. محدثه با تعجب نگام می‌کرد و دلیل خندم رو می‌پرسید، با صدایی که خنده توش موج می‌زد، گفتم:

-آخه دیوونه! فکر کردی مامان واسه این دودله؟

با ناراحتی نگام کرد که ادامه دادم:

-مامان با من حرف زد گفت مشکلی با تهیه جهیزیه ندارن. اون نگران توئه نه پول کم آوردن!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. چند ضربه‌ی آروم به کمرش زد و گفتم:



-پاشو، پاشو حاضر شو الان آقا داماد می‌آد عروسش رو نشون کنه.

سرخ شد و با شرم اسمم رو صدا زد. گوش رو بوسیدم.

-یه لباس خوشگل بیوش، چادر گل‌گلی سرت کن بیا بیرون. انشالله که هر چی خیر اتفاق بیوفته.

لبخندی زد و من از اتاق خارج شدم.

«از زبان شهاب»

کفش‌هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. عجیب بود که هر چقدر در زدم صبرا در رو باز نکرده بود. کنجکاو توی سالن چشم چرخوندم؛ اما اثری ازش ندیدم.

خواستم برم توی اتاق که در باز حموم توجهم رو جلب کرد. سرکی به داخل حموم کشیدم، صبرا با بلوز و شلوار گشادی پشت به در حموم نشسته بود و داشت لباس می‌شست. ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

-خب چرا با دست می‌شوری؟

با ترس جیغ کشید و نشست کف حموم. نگران گفتم:

-چی شد؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:



-علیک سلام. چرا زنگ نزدی؟

دستی به پشت گردن کشیدم و گفتم:

-سلام، در زدم باز نکردی.

سرتکون داد و دوباره مشغول شد. بازم سوالم رو تکرار کردم.

-نگفتی. چرا داری با دست می شوری؟

حق به جانب نگام کرد.

-ماشین لباس شویی داریم؟ اونی که تو گذاشتی توی آشپزخونه هر دوهفته یه بار خرابه.

مات موندم، چقدر این صحنه آشنا بود.

«با تاسف نگاهش کردم.

-آخه عزیز من! مگه دکترا نگفت کار سنگین نکنی؟



از روی چهار پایه بلند شد. نفس عمیقی کشید و غر زد:

-خب تقصیر توئه دیگه، یه ماشین لباس شویی بگیر منم راحت کن، درضمن این کار سنگین نیست.

لبخندی زد و گفتم:

-چشم ماشین لباس شویی هم می گیرم فقط لطفا بیشتر حواست به خودت باشه».

-شهاب! می شنوی صدام رو؟

با لحن طلبکار صبرا گنگ بهش خیره شدم.

-چی گفتی؟

دلخور نگام کرد.

-دو ساعته دارم برات بادمجون واکس می زنم؟

لبخند محوی زدم.

-چه توپت پره !



اخم کرد.

-تقصیر خودته، سه ساعته دارم حرف می‌زنم تازه می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد؟

کمی سر کج کردم.

-خیلی خب، ببخشید!

سر تکون داد و دوباره مشغول شد. از حموم فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم. گاهی وقت‌ها که به رفتار صبرا فکر می‌کنم، هانیه‌ای رو می‌بینم که داره توی خونه‌ی من زندگی می‌کنه. رفتار صبرا خیلی شبیه هانیه ست، خیلی.

قاشق رو داخل ظرف گذاشتم و لب زدم:

-ممنون!

لبخند زد.

-نوش جون!



دوباره نگاهم قفل شد روی چال گونش. آب دهنم رو قورت دادم و از آشپزخونه خارج شدم.
روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم، پشت سر هم کانال‌ها رو عوض می‌کردم و بی‌حوصله آه می‌کشیدم.

لحظه‌ای نگاهم قفل شد به فرش، به جایی که دو سال و اندی پیش، کنار هانیه دراز کشیده بودم و تن یخ زدش رو بغل کرده بودم. جایی که هانیه برای اولین بار و آخرین بار تنهام گذاشت و رفت.

بغض سنگ شده‌ی بیخ گلوم رو قورت دادم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. بی‌وفای من! چی بهت رسید با تنها گذاشتن من؟ اصلا با خودت فکر کردی چی ممکنه به سرم بیاد؟

صدای زنگ گوشیم خط کشید روی افکارم، دستم رو بلند کردم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به صفحش خیره شدم. اسم مسیح روی صفحه روشن خاموش می‌شد. آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم.

-جانم داداش!

نفس نفس می‌زد.

-شه... شهاب؟

پرسیدم:

-چی شده مسیح؟



صدای گریه‌اش بلند شد. نگران و با تن صدای بلندی گفتم:

-چرا گریه می‌کنی؟

بریده بریده گفت:

-شی... شیرین!

ناخودآگاه ایستادم.

-شیرین چی؟

جواب نداد، داد زدم:

-شیرین چی؟

-درد زایمانش گرفت، آوردمش بیمارستان. نمی‌دارن برم پیشش، دارن آمادش می‌کنن برای زایمان.

هول کردم.



-کدوم بیمارستان؟ مگه یه هفته دیگه وقت زایمانش نبود؟

-بیمارستان (...) نمی دونم دکترش گفته کیسه آبش پاره شده.

نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی خب، اومدم .

پر استرس گفتم:

-فقط زودتر خودت رو برسون.

با گام‌های بلند وارد اتاق شدم و در همون حال از مسیح هم خداحافظی کردم. اینقدر هل بودم که متوجه نگاه نگران صبرا هم نشدم، یکم نگران نگام کرد.

-چی شده شهاب؟

لب‌هام رو بهم فشردم.

-آماده شو.



-چرا؟

کلافه دستی بین موهام کشیدم.

-بریم بیمارستان.

با ترس گفت:

-چی شده؟

دستم رو از بالا تا پایین صورتم کشیدم و نالیدم:

-شیرین رو بردن برای زایمان، مسیح زنگ زد گفت بریم اون جا.

با نگرانی سر تکون داد و رفت که آماده بشه.

شیرین با گریه انگشت اشاره رو روی گونه‌ی نوزاد توی بغلش کشید. مسیح کنار تخت ایستاده بود و با شعف گاهی به پسرش و گاهی به شیرین نگاه می‌کرد. تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-حالا چرا مثل دیوونه‌ها گریه می‌کنی شیرین؟

خندید و با پشت دست اشک‌هایش رو پاک کرد.



-اشک شوقه.

مسیح خم شد و گونه‌ی نرم و لطیف پسرش رو بوسید و موشکافانه توی صورت کوچیکش کنکاش کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-یه چیزی بگم؟

مامان که تا اون لحظه ساکت بود جواب داد:

-بگو مادر.

مسیح لبخند زد.

-شبيه شهابه.

چشم گرد کردم و با تعجب گفتم:

-این بی‌ریخت شبیه منه؟

صبرا ریز خندید و شیرین معترض گفت:



- شهاب! بچم به این نازی!

نزدیک تر شدم و با دقت به صورت سرخ و ورم کرده‌ی بچه خیره شدم. اخم کردم و ابرو بالا انداختم.

- نوچ، این لبو کجاش شبیه منه؟

مامان خندید و قربون صدقه‌ی نوه‌اش رفت. همچنان به صورتش زل زده بودم که آروم پلک‌هایش رو از هم جدا کرد و من تونستم چشمای رنگیش رو ببینم. مسیح حق به جانب گفت:

- بفرما، رنگ چشمات رو نگاه!

شونه بالا انداختم.

- چه ربطی داره؟ رنگ چشم‌های شیرین هم آبیّه.

شیرین کلافه گفت:

- خیلی خب اصلا شبیه منه! خوب شد؟

لبخند پیروزمندانهای زدم.



-عالی شد!

شیرین غر زد:

-بچه شما رو هم می بینیم آقا شهاب!

ناخودآگاه به صبرا نگاه کردم که سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده. دوباره به بچه نگاه کردم، از حق نگذریم صورت بانمکی داشت. صبرا کنجکاوانه پرسید:

-اسمش رو چی می دارین؟

مسیح لبخند ژکوندی زد.

-به خاطر شباهت بی اندازش به داییش قرار بذاریم شهاب.

اخم کردم.

-خوبه منم اسم بچم رو بذارم مسیح؟

خندید و گفت:



-شوخی کردم بی اعصاب.

به شیرین نگاه کرد و گفت:

-از قبل قرار گذاشتیم اسمش رو بزاریم امیرعلی.

مشت کوچولوش رو نوازش کردم و لب زدم:

-خوش اومدی آقا امیرعلی!

یهو چهرش درهم رفت و بغض کرد و بعد صدای گریه‌اش توی اتاق پیچید. پوکر فیس بهش خیره شدم.

-خوش آمد گفتم بهت بدعنق زشت!

مامان گفت:

-گششه لابد.

شیرین یکم معذب نگاهم کرد. رو کردم سمت مسیح و گفتم:



-خب، مبارکت باشه آقا مسیح! ایشالله قدمش پرخیر باشه براتون!

هر دو زیر لب تشکر کردن. رو کردم سمت صبرا و گفتم:

-بریم؟

سرتکون داد. خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون زدیم.

استارت زدم و ماشین رو راه انداختم. صبرا سرش رو به شیشه تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود. با نوک زبونم لب‌هام رو تر کردم و دست کشیدم روش. تو بیمارستان نگاه حسرت بارش رو روی امیر علی حس می‌کردم. با کلی دل‌دل کردن صدایش زدم:

-صبرا!

با همون چشم‌های بسته لب زد:

-هوم؟

آرنجم رو به لبه‌ی شیشه ماشین تکیه دادم و مشتم رو به لبم چسبوندم.

-یه سوال بپرسم؟

سرش رو از شیشه جدا کرد و به من زل زد.



-بپرس.

-چرا یه جوری به بچه‌ی شیرین نگاه می‌کردی؟

ابرو بالا انداخت.

-چجوری نگاه می‌کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و دنده رو عوض کردم.

-با ناراحتی و... حسرت.

نگاهش رو از روم برداشت. نیم‌نگاهی بهش انداختم و حس کردم بغض کرده. کنجکاو گفتم:

-چیزی شده؟

پشت دستش رو به لبش چسبوند و به بیرون خیره شد، بعد از مکث طولانی لب زد:

-یعنی تو نمی‌دونی؟



اخم کردم.

-چی رو؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

-هیچی.

اخم عمیق تر شد.

-بگو.

کلافه گفت:

-ولش کن.

تند شدم.

-بگو.

اون هم اخم داشت.



-یعنی چی؟ من مجبور نیستم همه چی رو برات توضیح بدم.

با صدایی که کم کم داشت بلند می شد، گفتم:

-مجبوری.

صورتش سرخ شد، تن صدای اون هم بلند شد.

-چرا؟

-چون من شوهرتم!

ساکت شد و با حرص فقط بهم زل زد. قفسه سینه ام تندتند بالا پایین می شد و این نشون دهنده ی اوج حرص بود. خوشم نمی اومد شریک زندگیم چیزی ازم پنهان کنه.

جلوی خونه پارک کردم و زودتر از صبرا پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم، صبرا با مکث، بعد من، پیاده شد. ریموت رو زدم و کلید ورودی رو توی قفل چرخوندم و کنار رفتم تا اول صبرا بره. مخالفت نکرد و جلوتر از من راه افتاد.

کتم رو پرت کردم روی تخت و برگشتم توی سالن، صبرا رفت توی اتاق و دیگه بیرون نیومد.



چند بار انگشت‌هام رو لای موهام کشیدم؛ ولی از کلافگیم کم نشد. همیشه همین‌طور بودم، وقتی با یکی بحث می‌شد یا دعوا می‌شد همین‌جوری کلافه و عصبی می‌شدم و تا یک روز بعدش خودخوری می‌کردم.

روی صندلی توی بالکن نشستم و به غروب خورشید زل زدم. سیگارم رو روشن کردم و گذاشتم کنار لبم.

دوسالی می‌شد که بدجور به سیگار اعتیاد پیدا کرده بودم. درست از همون چهار ماهی که واسه راحتی فکر و خیالم بی‌خبر گذاشتم و رفتم لاهیجان و توی یه روستا خونه اجاره کردم.

هیچوقت یادم نمی‌ره روزی که هانیه توی بغلم مُرد و بعد اون چهل روز رو توی بهت نبودش بودم. هنوزم باورم نمی‌شه، برای مرگ خیلی جوون بود!

بعد چهل‌مش که به عمق فاجعه پی بردم، تصمیم گرفتم برم و کمی دور باشم از جماعتی که هروقت می‌دیدم می‌گفتن «غم آخرتون باشه»، «خدا صبر بده بهتون» و... از این جور حرف‌های آزار دهنده.

آهی کشیدم و دود سیگار رو همراه باهاش بیرون فرستادم، قطره اشکی که به مژه‌ام چسبیده بود، با پلکی که زدم سر خورد روی گونه‌ام.

مردها سیگار می‌کشن تا گریه نکنن! هروقت دیدی مردی هم سیگار می‌کشه هم گریه می‌کنه، بدون خیلی داغونه... داغون!

فرمون رو چرخوندم و وارد کوچه شدم. نزدیک ساختمون بودم که با دیدن یه غریبه جلو در ساختمون اون هم روبه‌روی صبرا تعجب کردم. یه مرد قد بلند پشت به من ایستاده بود و داشت با صبرا حرف می‌زد.



از ماشین پیاده شدم و سریع به سمتشون رفتم. صبرا با دیدن من رنگش پرید و به وضوح ترسید. نزدیکشون شدم و کنار صبرا ایستادم. توجه مرد به من جلب شد. تقریباً هم قد و هیكل خودم بود، لابه‌لای تارهای سیاه موهاش چند تار سفید رنگ خودنمایی می‌کرد. عینک آفتابی زده بود اما حتی با ندیدن چشم‌هاش هم می‌تونستم نگاه تیز و بُرندش رو حس کنم. با اخم روبه مرد گفتم:

-امری دارین؟

مرد پوزخند زد و عینکش رو برداشت.

-شما کی باشی؟

نیم نگاهی به صبرا انداختم و محکم گفتم:

-همسر این خانومی که داشتی باهاش حرف می‌زدی.

ابرو بالا انداخت و پوزخندش پررنگ‌تر شد، اخم‌های منم غلیظ‌تر شد.

-پس شوهرش تویی!

با بدخلقی گفتم:



-امرتون؟

مرد دستی به یقه‌ام کشید و گفت:

-بین پسر جون! بهتره پاتو از زندگی صبرا پس بکشی!

دستش رو پس زدم و با اخم و غرور گفتم:

-اون وقت شما کی باشی که تعیین می‌کنی من چی کار کنم؟

خندید و به خودش اشاره کرد.

-من همسر سابق صبرا جونم.

خونم به جوش اومد. به چه حقی زن من رو به اسم کوچیک صدا می‌کنه؟ صبرا جون؟ از کی اسم ناموس من با پسوند جون از زبون یه مرد دیگه بیرون می‌آد؟ با حرص ضربه‌ای به سینه اون مرد زدم.

-اسم زن من رو به دهن کثیف نیار!

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.



-من دنبال در دسر نمی‌گردم.

به ته کوچه اشاره کردم.

-پس بزن به چاک. هری!

لبخند کجی زد.

-نه خوشم اومد، خوش غیرتی.

عینکش رو به چشم‌هاش زد و روبه صبرا گفت:

-به پیشنهادم فکر کن.

و رو پاشنه‌ی پا چرخید و سمت ماشین مدل بالایی رفت و سوار شد. از کوچه که خارج شد. تند و تیز برگشتم سمت صبرا. با ترس آب دهنش رو قورت داد و با تنه‌پته گفت:

-من ... من ...

با حرص انگشت اشارم رو به لبم فشردم.



-هیش. هیچی نگو، برو تو.

با هل گفت:

-ولی...

تاکید کردم.

-گفتم برو تو.

لب گزید و جلوتر از من وارد ساختمون شد.

تقریبا هلش دادم داخل سالن. با ترس برگشت سمتم و به چه‌رام که حتم داشتم از عصبانیت سرخ شده بود، نگاه کرد. با صدای بلندی پرسیدم:

-اون یابو این‌جا چیکار می‌کرد؟

بریده‌بریده گفت:

-من... به‌خد... ا‌نم... نمی‌دونم.



صدام بلندتر شد.

-آدرس این جا رو از کجا آورد؟

گریه اش گرفت.

-نمی... دونم.

ابرو بالا انداختم.

-نمی دونی دیگه؟ آره؟

سرش رو به طرفین تگون داد. از کوره در رفتم. دستم رو بلند کردم، جیغ خفه‌ای کشید و دست‌هاش رو حائل صورتش کرد. صدایی توی گوشم زنگ زد.

«بهم قول بده هیچ وقت دست رو کسایی که دوستشون داری و می‌دونم دوست دارن بلند نکنی. دعوا کن، سرزنش کن ولی دست بلند نکن!»

دستم رو هوا مشت شد و محکم روی دیوار کنارم فرود اومد. هانیه تو داری چیکار می‌کنی با من و مغزم؟

صبرا با ترس و گریه دستش رو از جلوی صورتش کنار برد و به من خیره شد. نمی‌دونم چی تو صورتم دید که با ترس پرسید:



-خو... خوبی شهاب؟

خوب بودم؟ حس می کردم قلبم سنگین می زنه. حتی اون هم واسه تپیدنش سرم منت می داشت. همون طور که از عصبانیت نفس نفس می زدم، غریدم:

-برو توی اتاق.

پا فشاری کرد.

-مطمئنی حالت خوبه؟

تاکیدوارانه زمزمه کردم:

-برو توی اتاق!

نگران گفت:

-سکته می کنی شهاب!

داد زدم:



-برو تو اتاق!

به خودش لرزید. با مکث کوتاهی پاهاش رو سمت در اتاق کشید و واردش شد ولی در رو نبست. بلند گفتم:

-درو ببند.

چند لحظه بعد صدای آرام بسته شدن در اومد. به زور نفس می کشیدم. به سختی روی مبل نشستم. منظور اون مرد چی بود؟ چی بهش گفته بود که صبرا باید بهش فکر کنه؟ غیرت داشت خفم می کرد. حس می کردم ناموسم در خطره.

حالم بد بود. درست مثل زمانی که هانیه رو از دست دادم.

هانیه! هانیه! هانیه! مغزم پر شده از این اسم و چهره‌ی آشنا، چشم‌های خاکستریش هنوز هم جلوی چشم‌هامه. من چطور دلم اومد یه دختر چشم ابرو مشکی رو جایگزین این دختر کنم؟ چطور دلم اومد چشم‌های خاکستری خوشگلش رو بی خیال بشم؟

دستی کشیدم به گلوی دردناکم و نالیدم:

-خدا!

دستم رو لای موهام فرستادم و با عجز نالیدم:



-خدایا! قلبم آرام نمی‌گیره.

فکری توی ذهنم جرقه زد. تنها جایی که تو این دوسال آرامم کرده، سنگ قبر بابا و هانیه‌ست.

در شیشه‌ی گلاب رو باز کردم و ریختم رو اسم پدرم و آرام با کف دست سنگ مشکی رنگ رو شستم. خم شدم و عکس حک شده ی روی سنگ قبر رو بوسیدم و چند ثانیه پیشونیم رو بهش چسبوندم.

-سلام آقا امین! خوبی بابا امین؟

بغض کردم لبخند لرزونی زدم.

-اومدم مهر پدرانم رو شامل حالم کنی.

دستم رو قلبم مشت شد.

-دید یه عروس دیگه آوردم برات؟ دیدی پشت پا زدم به عشق هانیه؟

قطره اشکی روی گونم چکید.



-روم نمی‌شه برم سر قبرش! برم ببینم پدر و مادرش مثل تمام این دوسال بالا قبرش نشستن و گریه می‌کنن.
روم همیشه تو صورت مادر دل‌شکسته و پدر کمر شکستش نگاه کنم.

دست کشیدم به پلک‌هام.

-سخت گذشت برام. این دوسال برام دو قرن شد، با این حال حس می‌کنم همین دیروز بود که هانیه مرد،
همین دیروز بود که از پیشم رفت.

تلخندی زدم.

-نوهات بدنیا اومد بابا. تو کجا رفتی و ندیدی چه پسر خوشگلی بدنیا آورده شیرین؟ تو هم مثل هانیه در حق ما
و مامان نامردی کردی!

صدام لرزید.

-تو هم تنهامون گذاشتی حاج امین محبیبان.

با دستام صورتم رو پوشوندم و با خیال راحت گریه سر دادم. دستی رو شونم نشست و بعد اون صدای پیرمردی
تو گوشم پیچید.

-قرآن بخونم برایش؟



سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-ممنون می‌شم.

لبخند مهربونی زد و روبه‌روم اون طرف سنگ قبر نشست و قرآنش رو باز کرد و شروع کرد به قرائت قرآن.

از توی جیب شلوارم، اسکناسی بیرون آوردم و گرفتم سمت پیرمرد که رد کرد و لب زد:

-هم واسه دل خودم هم واسه دل تو دارم براش می‌خونم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. بعد از ربع ساعت، کار پیرمرد تموم شد و با یک فاتحه که فرستاد ازم خداحافظی کرد و رفت. بلند شدم و به سمت دیگه‌ای از قبرستان رفتم. جایی که حس می‌کردم پاره‌ای از قلبم اونجا مدفونه. سنگ قبر سفید آشنایی توی قاب چشم‌هام قرار گرفت. سنگ قبری که دو سال تمام شاهد گریه‌ها و ضجه‌هام بود. کنارش نشستم و به درخت پشت سرم تکیه زدم.

«هانیه بیات

طلوع: هفدهم آبان هزار و سیصد و هفتاد و سه

غروب: دهم شهریور هزار و سیصد و نود و پنج

آرام بخواب دردانه‌ام!»

چشم‌هام لبالب پر از اشک شد وقتی نوشته‌ی روی سنگ رو برای ده هزارمین بار خوندم. صاف نشستم و به خاک زیر پام خیره شدم.



-س... سلام عزیزم.

با زبونم لب‌های خشکم رو تر کردم و ادامه دادم:

-من...

هوفی کردم و به سختی ادامه دادم:

-من واقعا شرمندتم هانیه.

دست کشیدم به پیشونیم.

-به این زودی جات رو پر کردم ولی باور کن، تو برام فرق داشتی و داری.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم.

-خدایا چی دارم می‌گم؟

گلاب ریختم روی سنگ قبر و آرام دست کشیدم روش.

-دل‌م برات تنگ شده هانیه! کاش کنارم بودی.



آروم بغلش کردم. اون قدر ریزه‌میزه بود که می‌ترسیدم از لای دستم سر بخوره. با مشت کوچولوش پیره‌نم رو گرفت و کشید. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که ته ریشم رفت توی صورت نرمش و غر زد. خندیدم که مسیح گفت:

-ریشت رو کردی تو دهن بچم حالا داری می‌خندی؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

-خواهر زاده‌ی منه ها !

حق به جانب گفت:

-قبل از این که خواهرزاده‌ی تو باشه، پسر منه.

شیرین کنارم نشست و دست کشید رو سر پسرش. انگار امیر علی بوی مادرش رو حس کرد که شروع کرد به دست و پا زدن. شیرین با شعف گفت:

-داری دنبال من می‌گردی قند عسلم؟



گوشه‌ی لب امیرعلی کنار رفت و چیزی شبیه لبخند تحویل داد. قهقهه‌ای زدم و گفتم:

-شبیهِ پیرزنا می‌خنده.

شیرین بچه رو از دستم گرفت و گفت:

-به تو رفته!

خندم رو جمع کردم و با حرص گفتم:

-به شوهرت رفته نه من.

این بار نوبت اون بود که بخنده.

-خیلی خب حرص نخور.

بعد آروم امیرعلی رو توی آغوشش گرفت و تکون داد تا بخوابه. چند ثانیه سکوت بود تا این که مامان از آشپزخونه دل کند و اومد تو سالن و گفت:

-چرا صبرا رو نیاوردی؟



نفس عمیقی کشیدم. دنبال بهونه بودم که مامان دلخور لب زد:

-دعوا کردین؟

دستی پشت گردنم کشیدم و به سختی زمزمه کردم:

-تقریبا!

عمیق نگاهم کرد و پرسید:

-چرا پسرم؟

یکم ابرو هام به هم نزدیک شدن و ظاهر اخم آلود به خودشون گرفتن. اصلا دوست نداشتم کسی از مسائل خصوصی زندگیم با خبر بشه! سرم رو زیر انداختم و سوالش رو بی جواب گذاشتم. امیرعلی نق زد و بهونه داد دست مادرش، شیرین بلند شد و بچه به بغل وارد اتاق شد و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم، سنگینی نگاه مسیح و مامان اذیتم می کرد. کلافه سرم رو بلند کردم و کمی تند گفتم:

-چیزی شده؟

مسیح متاسف نگام کرد، انگار خودش و شیرین تاحالا دعوا نکردن با هم! چشم غره‌ای رفتم که خندید و سرش رو پایین انداخت. از جام بلند شدم و چنگ زدم به کتم، مامان ایستاد.

-کجا؟



به ساعت مچیم نگاه کردم و لب زدم:

-هوا داره تاریک می شه، صبرا هم خونه تنهاست، باید برم.

یکم تعارف کرد و وقتی مخالفت من رو دید حرفی نزد و تا دم در بدرقم کرد. جلو در داشتم کفش هام رو می پوشیدم که گفت:

-شهاب جان! از دست من ناراحت نشو، به خدا صلاح زندگیت رو می خوام.

لبخند معنی داری زدم.

-نه ناراحت نشدم فقط... کاش یک دهم توجهی که به صبرا داری رو برای هانیه خرج می کردی!

جا خورد و بغض کرد.

-من... به خدا...

دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم.



-مامان جان شما تاحالا صد هزار بار برای رفتار نامحترمانتون با هانیه برام دلیل آوردی ولی این جمله رو برای بار صدهزار و یکم بشنوین. چه من، چه شما، چه مادر و پدر هانیه خیلی در حقش ظلم کردیم، حتی شیرین و هانا هم خیلی هانیه رو آزار دادن، پس هر جور هم بخواین بهانه بیارین باز می‌بینی یه گوشه‌ای تقصیر داری!

سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت. خم شدم و گونش رو بوسیدم:

-گریه هم نکن که فایده نداره.

با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد.

-چقدر زبونت نیش و کنایه‌دار شده مادر.

آه کشیدم.

-روزگار باهام خوب تا نکرد ماما! اصلا خوب تا نکرد.

با غم نگاهم کرد.

-قربون دل زخمیت برم، هیچ کس جز خودت نمی‌تونه رو زخمت مرحم بذاره پسر. هیچ کس.

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم.



-خب، کاری نداری؟

به چهارچوب در تکیه زد.

-نه پسرم، برو خدا به همراهت. به صبرا سلام برسون.

یه دستم رو روی چشمم گذاشتم.

-به روی چشم.

لباس هام رو عوض کردم و با خستگی خودم رو طاق باز روی تخت انداختم. چشم هام رو بستم که چند تقه به در خورد. تو همون حالت گفتم:

-بله؟

صدای باز شدن در اومد و بعد اون صدای گرفته ی صبرا.

-شام حاضره.



نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. اصلا اشتها نداشتم ولی دلم نمی‌خواست دلخوری بیشتر از این بین و من صبرا پیش بیاد. واسه همین لب زدم.

-باشه الان می‌آم.

چند لحظه بعد در دوباره بسته شد. روی تخت نشستم و به آینه‌ی روی میز آرایش زل زدم. یه روزی دلم غش و ضعف می‌رفت واسه اینکه زخم روی این میز برای من سرخاب سفیدآب کنه اما حالا دلم می‌خواد تنها باشم، تنهای تنها! نه که هیچ حسی به صبرا ندارم ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم شاید روزی جای هانیه، یکی دیگه زخم باشه.

از اتاق خارج شدم و توی آشپزخونه رفتم، روبه‌روی صبرا پشت میز نشستم و بی‌میل شروع کردم به بازی کردن با غدام. صبرا هم مثل من تو فکر بود. قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و دستم رو زیر چونم زدم و به صبرا خیره شدم. با کلی دل‌دل کردن سوالم رو پرسیدم:

-واقعا اون‌ی که دیروز اومد دم در...

مکت کردم. برام سخت بود، این‌که از زخم راجب شوهر سابقش بپرسم واقعا سخت بود. به زور و زمزمه‌وار گفتم:

-شو... شوهر سا... سابقت بود؟

کمی اخم کرد.

-چطور؟



با نوک زبونم لبام رو تر کردم.

-آخه سنش به تو نمی خورد. اون یارو سن و سال دار بود. مشخصه که از من بزرگ تره.

هول شد. یکم من من کرد و بعد گفت:

-خب... اون... اون پونزده سال از من بزرگ تره.

چشم گرد کردم.

-پونزده سال؟

سرتکون داد و من با خودم گفتم یعنی چند سالش بود؟ اصلا صبرا چند سالشه؟

خنده دار بود که نمی دونستم زنم چند سالشه، شیرین بهم گفته بود ولی اون موقع برام مهم نبود. یعنی الان

مهمه؟ چشم غره‌ای به صدای وجدانم رفتم. سوالم رو پرسیدم:

-تو چند سالته؟

جرعه‌ای از دوغ داخل لیوان رو خورد و با کمی تعجب لب زد:



-بیست و هفت.

آهانی گفتم و زمزمه کردم:

-پنج سال ازم کوچیکتری!

شونه بالا انداخت.

-که چی؟

پوفی کشیدم.

-هیچی.

کمی بینمون سکوت شد و بعد اون با تردید پرسید:

-اون چند سالش بود؟

سرم رو سوالی تکون دادم.

-کی؟



آب دهنش رو قورت داد.

-زنت.

لبخند تلخی زدم و همون طور که با انگشت هام بازی می کردم لب زدم:

-اگه زنده بود، چند ماه دیگه می شد بیست و پنج سالش.

سرش رو زیر انداخت. هانیه خیلی جوون بود، خیلی.

در حال بررسی حساب و کتاب های خدمه ی شرکت بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحش انداختم. اسم هانا بیات روی صفحه ی گوشی خاموش روشن می شد. متعجب یک تای ابروم رو بالا انداختم، خواهر هانیه چندین ماهی بود که ازم خبر نگرفته بود. دکمه ی اتصال رو لمس کردم و تلفن رو کنار گوشم قرار دادم.

-بله؟

صدای کمی خشدار هانا توی گوشم پیچید.

-سلام آقا شهاب. هانا هستم.



تو جام صاف نشستم.

-بله شناختم، خوب هستین؟ آقا ماهان خوبه؟ چی شد حالی از ما گرفتین؟

کمی مکث کرد و گفت:

-بخشید این چند وقت درگیر بودم.

-خواهش می‌کنم، امری داشتین با بنده؟

سرفه‌ای کرد و گرفته‌تر ادامه داد:

-بله، راستش ...

صداش بغض دار شد.

-پدرم سه روز پیش به رحمت خدا رفتن.

خشکم زد. به خودم اومدم و با ناراحتی لب زدم:

-خدا رحمتشون کنه.



-خدا رفتگان شما هم بیامرزه.

آهی کشیدم. با وقفه‌ای ادامه داد:

-می خواستم بگم اگه می شه واسه هفتم پدرم تشریف بیارید. جایی که مدفون شده درست کنار سنگ قبر هانیه ست.

بهت زده گفتم:

-من که سه روز پیش اونجا بودم، اون قبر خالی بود!

هقی زد و گفت:

-پدرم سه شب پیش فوت کرد، فرداش دفنش کردن.

نچی کردم و توی دلم از خدا براش طلب آمرزش کردم.

-غم آخرتون باشه.

ادامه دادم:



-چشم من حتما برای هفتم می‌آم.

-ممنونم آقا شهاب.

-خواهش می‌کنم. سلام برسونین به خانواده از طرف منم به نرگس خانوم تسلیت بگین.

-چشم. خداحافظ.

-خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به چونم چسبوندم، چه نامرده این روزگار! چپ و راست جون آدم‌ها رو می‌گیره و می‌ندازتشون گوشه‌ی قبرستون.

کفش‌هام رو در آوردم و وارد سالن شدم. بلند صبرا رو صدا کردم ولی جوابی دریافت نکردم. به اتاق سرک کشیدم اما نبود، حتی تو حموم هم نگاه کردم ولی پیداش نکردم. گوشیم رو درآوردم و شمارش رو گرفتم، صدای زنی تو گوشم پیچید.

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.



دوباره، دوباره، دوباره. هر بار صدای لعنتی زن تو گوشم می پیچید. صدای کسی تو گوشم زنگ خورد.

«به پیشنهادم فکر کن!»

شوهر سابقش یه چیزایی می گفت، نکنه... نکنه صبرا رفته پیشش. حتی فکر کردن بهش هم دیوونم می کرد. شماره خونه‌ی باباش رو گرفتم. بعد دو بوق، صدای مادرش اومد.

-بله؟

-الو؟

مکث کرد و بعد با خوش‌رویی جواب داد:

-سلام پسر! خوبی؟

کلافه گفتم:

-بله ممنون. ببخشید صبرا اونجاست؟

-نه اینجا نیست! چیزی شده پسر؟



دستم رو عصبی به پیشونیم کشیدم.

-اومدم خونه، صبرا نیست.

-خب به گوشیش زنگ بزن.

عصبی مشتی به دیوار کوبیدم.

-برنمی داره.

با نگرانی مادرانه گفت:

-چرا؟

عصبی و نگران دستی به گردنم کشیدم.

-نمی دونم، نمی دونم.

نفس نفس می زدم. مادر صبرا داشت باهام حرف می زد و من فقط این جمله توی ذهنم تکرار می شد: «صبرا با همسر سابقش رفته!»

صدای چرخش کلید توی قفل باعث شد نگاهم معطوف به در ورودی سالن بشه. بوی ادکلن صبرا رو که تشخیص دادم فوری تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم و با حرص و عصبانیت به در نگاه کردم. صبرا اومد



داخل و در رو پشت سرش بست. با قدم‌های محکم به سمتش رفتم و توی نیم سانتیش ایستادم. هینی کشید و خواست قدمی عقب بره که بازوش رو گرفتم و توی صورتش براق شدم، با رنگ و رویی پریده نگاهم کرد و لب زد:

-تو کی اومدی؟

تو صورتش غریدم:

-کجا بودی؟

با تعجب ابرو بالا انداخت که داد زدم:

-کدوم جهنم دره‌ای بودی؟

خشکش زد و با بهت نگاهم کرد. جفت بازوهاش رو توی دستم گرفتم و فشردم، تگون محکمی بهش دادم و جمله‌ای که توی ذهنم تداعی می‌شد رو به زبون آوردم.

-رفته بودی سر قرار با اون مردک؟

اگه بگم چشم‌هاش شده بود قد توپ بیلیارد، دروغ نگفتم. با تته‌پته گفت:

-چی... چی میگی واسه خودت؟ مردک کیه؟



بازوهایش رو بیشتر فشردم و عریبه زدم:

-سوال رو با سوال جواب نده!

اخماش از روی درد یا عصبانیت تو هم رفت و اونم صداس بلند شد.

-ولم کن وحشی! دستم رو شکوندی.

با شنیدن کلمه ی وحشی خونم به جوش اومد. بی اختیار دستم بالا رفت و با تمام قدرت رو سمت چپ صورتش فرود اومد. اگه بازوش توی دستم نبود، حتما می افتاد. تکون سختی خورد و سرش به سمت راست برگشت. با دیدن خونی که از گوشه ی لبش راه گرفته بود روی چوونش، از کارم پشیمون شدم و یه جورایی خشکم زد. انگار از خواب بیدار شدم. من چی کار کردم؟ دست بلند کردم رو ضعیف تر از خودم؟

دستم از روی بازوش شل شد و بلافاصله صبرا روی زانوهایش فرود اومد و من تازه نگاهم افتاد به پلاستیک خریدها. میوه، سبزی و یه سری تنقلات. تازه فهمیدم چه غلطی کردم. با هول و شرمندگی کنار صبرای ماتم برده زانو زدم. آروم صداس کردم ولی جواب نداد. ملایم تر صداس کردم که قطره اشکی روی گوشش چکید .

چوونش رو بین انگشت هام گرفتم و نرم و آروم صورتش رو سمت خودم برگردوندم. رد انگشت های مردونم روی سمت چپ صورتش تو ذوق می زد. دست کشیدم رو زخم گوشه لبش که صورتش از درد جمع شد و سرش رو عقب کشید. لب گزیدم و ناخودآگاه گفتم:

-دستم بشکنه که روت بلند شد.

چونش لرزید و اشک‌های بیشتری از چشم‌هاش سرازیر شد.

دل‌م برآش سوخت. چرا زود قضاوتش کردم؟ راست می‌گن فاصله‌ی قضاوت تا پشیمونی خیلی کمه. دستم رو دور بازوهاش حلقه کردم و خواستم بغلش کنم که با سردی پسم زد و با مکث کوتاهی از جاش بلند شد. با قدی که حس می‌کردم خمیده شده، رفت سمت اتاق و در رو پشت سرش بست. چند لحظه با غصه همون جا نشستیم و بعد بلند شدم به سمت پلاستیک‌های خرید رفتم. برشون داشتم و روی این آشپزخونه گذاشتم و تازه متوجه شدم توی تمام این مدت که ده دقیقه هم نمی‌شد، تلفن از بس زنگ خورد روبه انفجار بود. نگاهی به شماره انداختم. شماره‌ی خونه‌ی پدری صبرا بود. روم نمی‌شد جواب بدم پس گوشی رو گذاشتم توی حالت هواپیما و با حالت گنگی به دیوار روبه‌روم زل زدم. اون چه تهمتی بود که بهش زدم؟

«از زبان صبرا»

دستی به لب دردناکم کشیدم و توی آینه خیره شدم. سمت چپ صورتم کبود و ورم کرده بود، زخم گوشه‌ی لبم هم حسابی تو ذوق می‌زد. پوفی کردم و روی تخت نشستیم. چقدر بد بود که این خونه فقط یه خواب داشت. من لعنتی حتی با این که شهاب کتکم زد، هنوز نگرانشم، نکنه عاشقش شدم؟! نه بابا عاشق نشدم ولی نمی‌تونم منکر علاقم بهش بشم، هرچی باشه اون شوهرمه .

با یادآوری تهمت‌ش دوباره اشک توی چشم‌هام حلقه بست. چی باعث شد فکر کنه من قصد خیانت بهش رو دارم؟ کلافه رو تخت دراز کشیدم که چند تقه به در خورد. خودم رو زدم به خواب و به در پشت کردم. چند لحظه بعد در به آهستگی باز شد و بعد صدای شهاب اومد.

-خوابی؟

جوابی ندادم. آهی کشیدم و زمزمه کرد:



-می دونم بیداری. من...

نفس عمیقی کشید.

-من شب رو می رم بیرون تا تو راحت باشی. فردا باهات حرف می زنم.

بازم جواب ندادم که آهسته گفت:

-خداحافظ .

و صدای بسته شدن در نشون دهنده ی رفتنش بود

آهی کشیدم و سرم رو توی بالشت فرو کردم. دلم خیلی گرفته بود. امروز بعد از ظهر واسه خرید خونه رفتم بیرون، حتی به شهاب زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم اما گوشیش خاموش بود. از طرفی یخچال تقریبا خالی بود و واسه تهیه ی شام مواد کافی نبود.

مجبور شدم بی خبر برم و خریدهام رو بکنم. باورم نمی شه شهاب بخاطر یک ساعت و نیم غیبتم اینطور عصبی و پریشون بشه! خب می تونست به گوشیم زنگ بزنه!

حتی به من اجازه ی دفاع از خودم رو ندادا! برید و دوخت و تنم کرد، بهم تهمت خیانت زد و... صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. با بی حوصلگی به سالن رفتم و با گرفته ترین صدای ممکن جواب دادم:



-بله؟

صدای نگران مامان اومد.

-الو؟ صبرا؟

لبخند تلخی زد.

-سلام مامان.

هنوز صدایش نگران بود.

-علیک سلام، خوبی عزیزم؟ کجا بودی؟ هم شهاب هم ما کلی نگرانت شدیم. چرا گوشیت خاموش بود؟

گوشیم خاموش بود؟ پس شهاب به خاطر همین نتونست بهم زنگ بزنه و سراغ من رو از مامان گرفته.

-هیچجا مامان جان، رفته بودم خرید کنم واسه خونه.

-پس چرا شهاب اون قدر پریشون بود؟

آهم رو پشت لبهام خفه کردم و با کمی کلافگی گفتم:



-بهش اطلاع ندادم دارم می‌رم بیرون، ناراحت شد.

لحن مامان هم کمی دل‌خور شد.

-خب چرا دخترم؟

دستی به سرم کشیدم که متوجه شدم شال هنوز رو سرمه. بی‌خیال به مامان گفتم:

-به گوشیش زنگ زدم جواب نداد، یخچال خونه هم خالی بود من رفتم خرید.

مامان لا اله الا الله زیر لب گفت و ادامه داد:

-بنده خدا پشت تلفن صداش چنان می‌لرزید که گفتم الان سکنه می‌کنه.

ناخودآگاه لب زدم:

-خدا نکنه.

چند لحظه سکوت شد و بعد مامان پرسید:



-دعواتون شد؟

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و با تلخی گفتم:

-یکم.

آره ارواح عمم! یکم! مامان نچی کرد.

-مشخصه دعوا شدید بوده!

بی‌اراده از شهاب دفاع کردم.

-تقصیر خودم بود.

بازهم از جانب مامان سکوت شد. سعی کردم سوتی‌ای که دادم رو ماست‌مالی کنم.

-چیزه... یعنی من... اون...

مامان خندید و گفت:

-نمی‌خواد واسه من ماست‌مالی کنی.



منم خندیدم. اعتراف می کردم که به شهاب، به شوهرم، علاقمند شدم. عاشق نبودم اما توی ذهنم جایگاه کمی نداشت.

«از زبان شهاب»

از دور هانا رو دیدم که نوزادی بغل گرفته بود و آروم گریه می کرد. عینک آفتابیم رو به چشم هام زدم و به خانواده‌ی داغ دیده‌ی روبه‌روم خیره شدم. نرگس خانوم بین سنگ قبر هانیه و قبر خاکی همسرش نشسته بود و ضجه می زد. ماهان، همسر هانا، هم کنار همسرش ایستاده بود و دلداریش می داد.

به درخت کنار دستم تکیه زدم و خیره به جمعیت سیاه‌پوش شدم. عمه‌ی هانیه، همونی که هانیه می گفت هیچ وقت دلیل تنفرش رو از خودش نفهمیده، خودش رو روی قبر برادرش انداخته بود و زار می زد. صدف و دختر کوچیکش هم کنارش نشسته بودن.

همه گریه می کردن. ترجیح دادم نزدیکشون نشم تا وقتی که مراسمشون تموم بشه. نزدیک به یک ساعت اونجا منتظر موندم و توی دلم با هانیه درد و دل کردم. بالاخره مراسم تموم شد و جمعیت کم کم متفرق شدن. حال نرگس خانوم بد شد و راهیش کردن به خونه. همه رفتن و فقط هانا و ماهان و خانواده‌ی سه نفره‌ی صدف موندن. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های محکم به سمتشون رفتم، توجه هانا بهم جلب شد. نزدیکشون شدم و به همشون سلام کردم و اونا هم با خوش‌رویی جوابم رو دادن. هانا نگاهش رو تو جمع چرخوند و با صدای آرومی گفت:

-گفتم بیاین که باهاتون خصوصی حرف بزنم.

سر کج کردم.



-در مورد؟

آهی کشید.

-هانیه.

سکوت کردیم. هانا پسرش رو به دست ماهان سپرد و باهم کمی از جمع فاصله گرفتیم. انگشت‌هاش رو توی هم پیچوند و خواست حرفی بزنه که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه‌اش نگاه کردم. کلمه‌ی منزل روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. عذر خواهی کردم و تماس رو وصل کردم.

-بله؟

صدای صبرا اومد.

-سلام.

مکث کرد.

-کجایی شهاب؟

نگاهی به صورت کنجکاو هانا انداختم و گفتم:



-عزیزم من تا یک ساعت دیگه می‌آم خونه.

کرمم گرفت و گفتم عزیزم، می‌خواستم آزارهایی که به هانیه رسوند رو با عذاب وجدان سرش خالی کنم. گرچه چند باری از دهنم در رفت و صبراً رو با این کلمه صدا زدم ولی این دفعه از قصد بود.

-باشه.

صداش از فکر خارجم کرد، پرسیدم:

-چیزی نیاز نداری؟

-نه... زود بیا، مراقب خودتم باش.

لبخند زدم.

-چشم، تو هم مراقب خودت باش عزیزم. خداحافظ .

-خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و دوباره از هانا عذرخواهی کردم. کمی با شک نگاهم کرد و در آخر دست کرد توی کیفش و یه جعبه‌ی متوسط و زینتی رو بیرون آورد و گرفت سمتم. کنجکاوانه پرسیدم:



این چیه؟

نفس عمیقی کشید.

-اینا مال هانیه‌ست. حدودا یک‌سال پیش پیداش کردم، گفتم بدمش به شما ولی تا امروز وقت نشد متاسفانه.

با مکث و دست‌هایی که به وضوح می‌لرزید، جعبه رو گرفتم. اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود. دلم برات تنگ شده بی‌وفای من!

دود سیگار رو فوت کردم بیرون. آروم در جعبه رو باز کردم. به محتویات داخلش خیره شدم. هوا تاریک بود و داخل جعبه زیاد مشخص نبود، آروم دستم رو داخل جعبه بردم. جسم سردی به انگشت‌هام برخورد کرد. بیرون آوردمش و جلوی چشمم گرفتم. با دیدن گردنبند توی دستم، اشک توی چشم‌هام جمع شد؛ همونی که براش خریده بودم، همونی که حرف لاتین اول اسمم روش بود. همونی که یک هفته قبل از مرگش گمش کرده بود. پس این‌جا چیکار می‌کرد؟

دوباره دست کردم داخل جعبه و این دفعه حلقه‌ی هانیه رو پیدا کردم. اشک‌هام روی گونم ریخت. این هم گم کرده بود. چرا تمام گمشده‌هامون این‌جاست؟ هرچی که باهش خاطره داشتیم حتی قایقای کاغذی که اولین بار از دست هانیه یاد گرفتم درست کنم. اشک‌هام بی‌امان روی گونه‌هام می‌ریخت. درست جایی که فکر می‌کردم تمام خاطرات داخل جعبه رو دیدم، چشمم به کاغذ سفید رنگی خورد. کاغذ رو بیرون آوردم و کمی زیر و روش کردم. دست خط هانیه رو تشخیص دادم. رو صفحه‌ی سفید کاغذ با خط خوش نوشته بود:

«تقدیم به عشق اول و آخرم شهاب»



کاغذ تا خورده رو باز کردم، هم‌زمان چند تا گل‌برگ قرمز خشک شده ریخت رو زمین. نگاهم رو از گل‌ها گرفتم و به متن نامه دوختم.

«به نام خالق زندگی

سلام شهاب عزیزم. می‌دونم وقتی این نامه رو می‌خونی من نیستم چون اگه باشم این نامه هیچ‌وقت به دست نمی‌رسید. سرنوشت با من بد تا کرد شهاب، خیلی بد. زندگی تباه شد و چهارسال از آرامش محروم شدم تا این‌که زندگی با تو شروع شد، وقتی یکی شدیم، انگار آرامش برگشت توی زندگی‌م. من با تو زنده شدم شهاب، با تو فهمیدم زندگی یعنی چی هرچند کوتاه مدت.

دیر بود ولی فهمیدم مدت زیادی زنده نیستم و فقط سعی کردم قبل از مرگم طعم خوش‌بختی رو بچشم. می‌دونم با دیدن اون همه خاطره داخل جعبه تعجب کردی ولی مجبور شدم چند باری بهت دروغ بگم، منو ببخش. اینارو گذاشتم داخل این جعبه تا اگه روزی دل تنگم شدی با اینا برای چند لحظه کوتاه تجدید خاطره کنی حتی اگه تلخ باشه.

می‌دونم این جعبه کی به دست می‌رسه. یک روز بعد مرگم، یک ماه، یک سال، شاید هم از روز مرگم ده‌ها سال گذشته باشه؛ فقط می‌خوام بدونی عاشقانه دوست دارم و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم... ولی تو فراموش کن، تو ازدواج کن و زندگی جدیدی رو تشکیل بده، به خودت فرصت شادی و حس طعم شیرین خوشبختی رو بده، فرصتی که من توی یه مدت کوتاه و نصفه و نیمه تجربه‌اش کردم.

مطمئنم دختری که با تو ازدواج کنه، خوشبخت‌ترین زن جهانه چون یه شوهر داره، یه مرد که عین کوه پشتشه و حتی تو بدترین شرایط هم تنه‌اش نمی‌داره. پس وصیتم رو فراموش نکن و بعد من با دختری ازدواج کن که خوشبخت می‌کنه. این وسایل هم یک روز بعد از پیدا کردنشون بنده‌از دور و گم و گورش کن و بعد اون هم من رو فراموش کن البته اگه هنوز تو یادتم! خداحافظ برای همیشه»



دستم رو لای دندونام فشردم تا صدای ضجهام صبرا رو بیدار نکنه. خدایا بهم صبر بده، صبری بده که ده برابر صبر عیوب باشه! من نمی‌تونم این عذاب رو تحمل کنم.

خیلی نامردی هانیه! حالا که داغ دلم رو تازه کردی می‌گی فراموشت کنم؟ الان بی‌وفا؟ به زور جلوی اشک و هق‌هقم رو گرفتم. جعبه رو توی یه دستم گرفتم و از بالکن خارج شدم و روی مبل‌های سالن نشستم. ساعت از سه شب گذشته بود و من شدیداً چشم‌هام می‌سوخت، نه از بی‌خوابی! از داغی که دو سال پیش افتاد رو دلم.

«از زبان صبرا»

صدای باز و بسته شدن در سالن توجهم رو جلب کرد. شیر آب رو بستم و دست‌هام رو با حوله خشک کردم. توی چهارچوب در آشپزخونه ایستادم و به شهاب خیره شدم. این چند روز زیادی پریشون بود و الان از همیشه پریشون‌تر بود. با صدای آرومی گفتم:

-سلام، خسته نباشی.

لبخند غمگینی زد.

-سلام، خوبی؟

به سمتش رفتم و کتش رو از دستش گرفتم.

-ممنون، تو چطوری؟

و مردد ادامه دادم:



-حس می‌کنم ناراحت و پریشونی.

لبخند از روی لب‌هاش محو شد و سرش رو زیر انداخت. دروغ نگم دلم شور زد، یعنی از صبح تا حالا دلم شور می‌زد. آب دهنم رو قورت دادم.

-اتفاقی افتاده شهاب؟

گیج گفت:

-هان؟

سرم رو کج کردم و با نگرانی گفتم:

-کسی چیزیش شده؟

حس کردم یکم هول شد. با تته‌پته گفتم:

-نه... یعنی... آره... ببین...

نگران دستش رو گرفتم.



-چی شده شهاب؟

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و گفت:

-چجوری بگم بهت؟

دیگه مطمئنم شدم یه چیزی شده. به آنی رنگم پرید.

-چ... چی... شده؟

دیدم همچنان با غم نگاهم می‌کنه، صدام رو بردم بالا تقریبا جیغ زدم:

-د حرف بزن!

بی‌هوا بغلم کرد و با بغض آشکار کنار گوشم لب زد:

-تسلیت می‌گم.

وا دادم. اگه شهاب بغلم نکرده بود، حتما پخش زمین می‌شدم، کاملا خودم رو بهش تکیه داده بودم و تقریبا ولو شده بودم تو بغلش. چهره‌ی تک‌تک اعضاء خانوادم حتی صبا اومد جلوی چشمم. یعنی کدومشون تنهام گذاشته؟



شهاب نگران به صورتتم خیره شد و لب زد:

-صبرا جان...

بقیه‌ی حرفاش رو نشنیدم، می‌دونستم داره دلداریم می‌ده ولی گوش‌هام کر بود برای شنیدن حرف‌های اضافی.
لب زدم:

-کدومشون؟

سوالی سر تکون داد.

-چی؟

صدام به طرز فجیعی می‌لرزید.

-ک... ک... ک... کدو... مشون... ت... تنهام... گ... گذاشتن؟

اشک توی چشم‌هاش بیشتر شد. با دل‌سوزی و ترحم نگاهم کرد و بعد از مکث طولانی گفت:

-امروز صبح... حال ب... برادرت بد شد و...



سرم گیج رفت، صدای سوت متمددی تو گوشم پیچید. زیر پام خالی شد و حتی شهاب هم نتونست از سقوطم جلو گیری کنه.

مثل میت زل زده بودم به دیوار سفید و بی روح روبه روم. هیچ حسی نداشتم، نه غم، نه شادی. فقط توی بهت بودم؛

اول توی بهت مرگ تک پسر خانوادم، برادر عزیزتر از جونم، کسی که از همه چیز تو دنیا حتی از دخترم بیشتر دوستش داشتم؛ دوم هم... خبر حاملگی!

توی این وضعیت خدا؟! شادی و غم رو با هم می دی؟ الان تو این وضعیت باید بفهمم حاملم؟ دستم سوخت. به سرمی که به دستم وصل بود خیره شدم. یاد علیرضا یک لحظه هم رهام نمی کرد، تمام خاطرات کودکی، نوجوانی و جوانیم رو مرور کردم، خاطراتی که گوشه و کنارش یه برادری وجود داشت که با تمام معلولیت و ناتوانیش بزرگ ترین و محکم ترین پشتوانه و تکیه گاهم بود. یعنی الان دفنش کردن؟ هرچقدر به بابا و شهاب اصرار کردم من رو ببرن واسه مراسم تدفینش قبول نکردن. چقدر سنگ دل بودن، مگه نمی دونستن علیرضا چقدر برام عزیز بود؟ مگه خبر نداستن جونم به جونش بسته بود؟

در اتاق باز شد و شهاب با لبخند تلخی وارد شد. بغض کردم، اونم بغض داشت. اومد سمتم و کنارم نشست، همچنان با چونه ای لرزون بهش نگاه می کردم و اون لبخند می زد، لبخندی به تلخی زهرمار.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد. سد چشم هام شکست و قطرات اشک رو گونم ریخت. دستش رو بلند کرد و با نوک انگشت شستش اشک هام رو پاک کرد. با صدای خش داری لب زدم:

-دفنش کردن؟



سرش رو زیر انداخت و مغموم لب زد:

-آره.

ناباور خندیدم، میون خنده هق زدم، دیوونه شده بودم. هق هقم اوج گرفت و به ضجه تبدیل شد. شهاب هم سعی در آروم کردنم داشت، سرم رو به سینش چسبوند و آروم دست کشید رو کمرم. حالم بد بود. خیلی هم بد بود. کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش صبر! آروم باش.

به پیرهنش چنگ زدم و هق هقم رو تو سینش خفه کردم. بعد از ربع ساعت آروم شدم و کم کم از شهاب هم جدا شدم. نگاهی به صورتم انداخت و با تردید گفت:

-آروم شدی؟

آروم سر تکون دادم. دستمالی از رو پاتختی برداشت و گرفت سمتم.

-صورتت رو پاک کن.

دستمال رو گرفتم و گونه هام رو پاک کردم. شهاب دستم رو فشرده و زمزمه کرد:

-بهتری؟



دماغم رو بالا کشیدم و ماتم زده لب زدم:

-نمی دونم.

تره‌ای از موهای حالت دارم رو پشت گوشم برد و آرام گفت:

-مگه می شه ندونی؟

آه کشیدم.

-شده!

با مکث گفت:

-اگه حالت خیلی بده، دکتر خبر کنم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

-نیاز نیست.



یکم توی سکوت گذشت و آرام گفتم:

-شهاب؟

توی چشم‌هام زل زد.

-بله؟

بغض کردم.

-من رو می‌بری سر... سر... خ... خاکش.

مغموم نگام کرد.

-دکتر گفت گریه و بی‌تابی برای خودت و... و اون بچه ضرر داره.

ملتمس نگاهش کردم.

-خواهش می‌کنم.

کلافه گفت:



-امروز نمی شه عزیزم، فردا می برمت.

مظلومانه گفتم:

-تا فردا جون به لب می شم شهاب.

-آخه قراره امروز خواهرات بیان پیشت.

با لجبازی و بغض گفتم:

-بگو نیان، بگو پیش مامان بمونن. توروخدا من رو ببر پیش داداشم.

دوباره اشک هام جاری شد.

-توروخدا شهاب! التماس می کنم.

با ترحم نگام کرد و تسلیم خواسته ام شد.

-باشه ولی قول بده خودت رو اذیت نکنی.



با شور و بغض گفتم:

-باشه... باشه قول می‌دم.

سر تکون داد.

-باشه بذار سرمت تموم بشه بعد بریم.

-چرا تنهام گذاشتی داداش؟

هقی زدم.

-مگه... مگه ازت قول نگرفتم که همیشه پیشم باشی؟ پس چی شد؟ چی دیدی که قلب مهربونت دووم نیاورد؟

سرم رو به خاک نمودار چسبوندم.

-خیلی بدی علی! خیلی بدی که تنهامون گذاشتی.

خاک رو توی مشتم گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:



اصلا می‌دونی داری برای بار دوم دایی میشی؟

چونم لرزید.

-می‌دونی؟ ش... شهاب خیلی خوشحاله، یعنی باید باشه، مگه نه؟ و... ولی بخاطر تو خوشحالیش رو نشون نمی ده.

مکت کردم، داشتم گله می‌کردم از برادری که تنهام گذاشت، داشتم سفره‌ی دلم رو براش باز می‌کردم، صدام رو پایین آوردم و زمزمه کردم:

-دوستش دارم علی، هم خودش رو هم بچه‌ای که از اونه.

اولین بار بود که اعتراف می‌کردم برای یکی دیگه. برای کسی که نبود، روحش رو داشتم ولی جسمش... و حس می‌کردم هم خجالت می‌کشم هم سبک شدم. سرم رو بلند کردم تا به شهابی که با فاصله از ما ایستاده بود نگاه کنم که... در کمال تعجب با جای خالیش روبه‌رو شدم. نگران نگاهم رو اطرافم چرخوندم اما پیداش نکردم! دروغ چرا؟ خیلی ترسیدم، حس می‌کردم امنیت ندارم. ناخودآگاه دستم روی شکمم مشت شد، خدایا خودت مواظبم باش... یعنی مواظبمون باش.

هوا تاریک شده بود و از همه بدتر این بود که هیچ‌کس نزدیکم نبود. من توی اون قسمت کاملا تنها بودم. دیگه گریهام گرفته بود، ترسم به حدی زیاد بود که به عقلم نرسید برم سمت ورودی قبرستون. به دور و برم نگاه کردم تا کیفم رو پیدا کنم ولی یادم اومد کیفم دست شهاب بود. قلبم بیش از اندازه تند می‌زد. دوباره کنار خاک علی رضا نشستم و ترسیده توی خودم جمع شدم. خدایا کمکم کن، خدایا نوکرتم.



نیم ساعت اونجا نشستم اما بازم شهاب نیومد. دیگه خسته شده بودم. از جام بلند شدم. کورکورانه سعی کردم از قبرستون بزنم بیرون. بدتر از در خروجی دورتر شدم و بدبختانه قبر علی‌رضا رو هم گم کرده بودم، زیر لب آیت الکرسی می‌خوندم و صلوات می‌فرستادم. گوشیم هم همراهم نبود تا با شهاب تماس بگیرم! مگس پر نمی‌زد توی قبرستون!

خسته زیر درختی نشستم و پاهام رو با حرص به سنگ کوبیدم. حس بچه‌ای رو داشتم که تو یه بازار شلوغ پدر و مادرش رو گم کرده بود. شهاب توی این شرایط همه‌کسم بود و نبودش من رو می‌ترسوند. درست جایی که تصمیم گرفتم تا صبح منتظر بمونم، صدای گریه‌هایی کور سوی امیدی توی دلم روشن کرد. توی اون تاریکی سایه‌ی شخصی که پشت به من نشسته بود و گریه می‌کرد رو دیدم. خوشحال از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

با دیدن کیفم کنار اون شخص، متوجه شدم اون سایه کسی جز شوهرم نمی‌تونه باشه. قدم‌هام رو آرام‌تر کردم و پشت سرش ایستادم. نگاهم رو به اسم سنگ قبر دوختم و ماتم برد. هانیه بیات! در آنی از لحظه هم‌زمان حس‌های مختلف خشم، حسادت، دل‌خوری و ناراحتی بهم هجوم آورد و شد قطره اشکی که از روی گونم سر خورد.

باورم نمی‌شد شهاب من رو ول کرده بود و اومده بود بالا سر هانیه. من لعنتی تازه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شهاب هم من رو دوست داره ولی انگار اشتباه می‌کردم. با گریه حرف می‌زد و گلایه می‌کرد؛ از من گفت، از بچمون، از خودش و... احساس پشیمونیش نسبت به ازدواجش با من!

با این حال پشت تک‌تک کلماتی که برای حرف زدن با اون سنگ قبر استفاده می‌کرد، عشق عمیقی وجود داشت و من چقدر حسادت کردم به هانیه که مردی عاشق داره. نمی‌دونم چقدر گذشت و من به حال خودم و دلم اشک ریختم. شهاب نگاهی به ساعتش انداخت و یهو از جاش بلند شد و با ترس برگشت که بره ولی با من و چشم‌های اشکیم روبه‌رو شد.

رنگ پریدگیش رو توی اون تاریکی تشخیص دادم. به خودش اومد و چند قدم نزدیکم شد.



-صبرا جان! تو این جا چی کار می کنی؟

خواست دست روی بازو هام بزاره که چند قدم عقب رفتم و دستم رو جلوش گرفتم. مکث کرد. عصبی نفس عمیقی کشیدم و بعد با حرص گفتم:

-خیلی... بی شعوری.

و با حرص و قدم های بلند ازش دور شدم، دنبالم می اومد و سعی داشت جلوی رفتنم رو بگیره. اون قدر رفتم تا از بهشت زهرا خارج شدم. صدای صبرا صبرا گفتن شهاب رو واضح می شنیدم، نمی دونم چقدر سرعتم زیاد بود که شهاب بهم نمی رسید. اومدم از خیابون رد شم که نور شدیدی چشم هام رو زد، برگشتم و با ماشینی رو به رو شدم که با سرعت می اومد، خشک شدم و هل کردم. نمی دونستم کدوم طرف برم. بازوم کشیده شد و ماشین با بوق متمددی از کنارم رد شد.

به ناجیم نگاه کردم، شهاب با چشم های نگران نگاهم کرد و داد زد:

-چرا هرچی صدات می کنم جواب نمی دی؟ لال شدی یا کر شدی بسلامتی؟

کارد می زدی خونم در نمی اومد. دستش رو پس زدم و با مشت کوبیدم توی سینش.

-آره لال شدم، کر شدم ولی ای کاش کور می شدم! کور می شدم و نمی دیدم شوهرم زن حاملش رو ول کرده رفته پی زنی که دو سال پیش رفت زیر یه کامیون خاک.



اخماش کمی باز شد ولی هنوز حرصی نفس می کشید. ناخودآگاه گریم گرفت.

-تو چچور مردی هستی شهاب؟ من بدبخت، من بیچاره بعد یه عمری فکر کردم دارم با تو خوشبخت می شم ولی اشتباه کردم، تو مردی؟ تو غیرت داری؟ زنت رو توی اون تاریکی و ظلمات ول کردی رفتی؟ نگفتی این حمله ست شاید حالش بد شد یا اصلا نگفتی یه خری می آد به ناموست دست درازی می کنه؟

تقریبا جیغ زدم:

-اینارو من باید بهت بگم؟

هق هق می کردم. حالا رنگ نگاه شهاب کاملا تغییر کرده بود. شرمنده و کمی ناراحت بود. دستم رو گرفت و آهسته گفت:

-بریم خونه.

بی جون سرتکون دادم و باهاش هم قدم شدم. انقدر حالم گرفته بود که نفهمیدم رسیدیم خونه و من با همون لباس های خاکی و مشکی رنگ روی تخت دراز کشیدم.

گوشه ترین قسمت تخت دراز کشیده بودم و مثل جنینی توی خودم مچاله شده بودم. دستم رو روی شکم مشت کرده بودم و آروم آروم اشک می ریختم. حالا هم عزادار برادرم بودم، هم عزادار دل شکستم، هر چند دقیقه یکبار سکسکه ای می کردم و هقی می زدم. شهاب تو سالن بود و من هیچ علاقه ای نداشتم که بدونم چیکار می کنه. دستم رو دورانی روی شکم کشیدم. دیدی بابات دوست نداره؟ دیدی نه من رو می خواد نه تو رو؟



دیدی عزیزکم؟ ولی ناراحت نباش اگه واقعا مارو نخواد، توافقی... ج... جدا می‌شم ازش و خودم تنهایی بزرگت می‌کنم. سیزده سال دیگه هم خواهرت رو می‌آرم پیشت تا با هم زندگی کنیم. اشک‌هام گوله‌گوله می‌ریخت رو بالشت. شاید بابات نخوادت ولی من می‌خوامت چون از شهابی، چون بابات اون مردی که توی این یک ماه و نیم برام از محبت‌های زیر پوستی حتی از رو وظیفه و اجبار کم نداشت. چون بابات رو دوست دارم ولی صبا رو دوست نداشتم چون باباش حامد بود، بعد از این‌که بدنیا اومد تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم ولی چی کار کنم که قبل از یک سالگیش باباش اون رو ازم گرفت ولی وقتی هیجده سالش شد، می‌آمش پیش خودم و با جون و دل بزرگش می‌کنم، هم تورو هم صبا رو.

سینی خالی رو توی دستم گرفتم و از بین جمعیت سیاه پوش گذشتم. وارد آشپزخونه شدم. محدثه پشت میز نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود، آهی کشیدم و سینی رو روی میز گذاشتم. از صدای برخورد سینی با میز سر بلند کرد، چشم‌هاش قرمز شده بود و پف کرده بود. دل‌سوزانه گفتم:

-کشتی خودت رو.

چونش لرزید و با بغض لب زد:

-صبرا!

دست روی شونش گذاشتم.



-جانم؟

سرش رو توی بغلم گرفتم. با درد لب زد:

-دلم برای خنده‌هاش تنگ می‌شه.

اشک به چشم‌هام نیش زد.

-منم... منم دلم تنگ می‌شه براش.

مکث کردم.

-ولی راحت شد. دیگه سختی نمی‌کشه، دیگه نگاه سنگین مردم رو حس نمی‌کنه. معصومانه به دنیا اومد و معصومانه رفت. فقط براش دعا کن که توی اون دنیا راحت باشه که هست.

هق زد و سرش رو از پیره‌نم جدا کرد، چند تقه به در آشپز خونه خورد. نگاهم رو به شیرین دادم که امیرعلی رو بغل گرفته بود. نگاهم می‌کرد، لبخند بی‌جونی بهش زدم و رو به محدثه گفتم:

-چندتا دیگه چایی بریز ببرم واسه مهمونا.

سر تکون داد، رفتم سمت شیرین.



-جانم شیرین جان؟

به امیرعلی که گریه می کرد اشاره کرد.

-گشنشه، کجا می تونم بهش شیر بدم؟

دست گذاشتم پشت کمرش و به اتاق محدثه و حنا اشاره کردم.

-برو اون جا گلم.

سر تکون داد و با تشکر رفت.

محدثه دونه دونه استکان های پر از چایی رو داخل سینی می داشت. داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که حنا
نفس نفس زنون اومد تو آشپزخونه.

-آجی.

نگاهش کردم.

-چی شده حنا؟



با گریه گفت:

-مامان حالش بد شده.

ترسیده وارد سالن شدم و سمت مامان رفتم که از بس ضجه زده بود رو به بی‌هوشی بود. سرش رو توی بغلم گرفتم، محدثه آب قند به دست اومد کنارم. به زور کمی از آب قند رو بهش دادیم و با کمک دوتا دیگه از خانوما بردیمش تو اتاق.

ماتم زده به دیوار تکیه زده بودم و خیره به عکس علی‌رضا با صدای نوحه خون اشک می‌ریختم، حنانه اومد بغلم و گرفته کنار گوشم لب زد:

-بابا دم در کارت داره.

سر تکون دادم و بی سر و صدا به سمت در حیاط رفتم. قسمت مردونه توی خونه‌ی همسایه بود. بابا کنار در نیمه باز حیاط ایستاده بود. رفتم سمتش.

-سلام بابا.

مغموم نگام کرد.

-سلام دخترم.



سوالی نگاش کردم.

-با من کاری داشتین؟

نگران به خونه زل زد.

-مامانت خوبه؟

آه کشیدم.

-بهتره، به زور خوابوندیمش.

متاسف سر زیر انداخت. دل دل کردم حرفی بزنم ولی خجالت می کشیدم. ریشه‌ی شالم رو توی دستم پیچوندم.

-بابا؟

-جانم؟

سرم رو زیر انداختم و بازم با ریشه‌ی شالم ور رفتم.

-لطفا... راجب... راجب با... بارداریم... به کسی چیزی نگین.



مردم تا این شیش تا کلمه رو بگم. از خجالت سرخ شده بودم، بابا دستم رو گرفت و گفت:

-تو جون بخواه عمر بابا.

لبخند خجلی زدم. بابا کمی باهام حرف زد و رفت. قبل از این که وارد حیاط بشم صدای کسی سر جام میخ کوبم کرد.

-خانوم فیروز.

با مکث و تردید برگشتم سمت در. حامد روبه‌روم ایستاده بود. هنوزم تیپ‌های جذاب می‌زد، با اینکه موهای جلوی سرش کمی سفید شده بود اما هنوزم جذابیت سابق رو داشت. چند قدم نزدیکم شد.

-تسلیت می‌گم.

سرم رو زیر انداختم و به سختی گفتم:

-چرا اومدی این‌جا؟

جواب نداد، تیز و برنده نگاهش کردم:

-چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟



ابرو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

-این دیگه چه رسم مهمون نوازیه؟

اخم کردم.

-ما مهمون خود سر نمی‌خوایم!

خندید.

-چه شمشیرم از رو بستی! منم عاشق همین چموشیت شدم دیگه.

تند گفتم:

-جواب سوالم رو بده.

لبخند کجی زد.

-حرف دارم باهات.



-حرفتو بگو و برو!

خبیث نگاهم کرد، به کنار دستش نگاه کرد و رو به شخص سومی گفت:

-بیا عزیزم.

چند لحظه بعد دختر بچه‌ای با موهای خرگوشی اومد کنار حامد ایستاد. نفسم رفت، با بهت به دختری خیره شدم که مطمئن بودم جیگر گوشه‌ی خودمه. به در تکیه زدم. صبا با خجالت به حامد نگاه کرد و پشت پاهاش پنهان شد. حامد دستش رو گذاشت روی سر صبا و آرام گفت:

-این خانوم مادرته. برو جلوتر.

باورم نمی‌شد، باورم نمی‌شد حامد صبا رو آورده باشه پیشم. آخرین باری که دیدمش کلمه‌ی "ماما" رو به زور می‌گفت. روی زمین زانو زدم و دست‌هام رو برای به آغوش کشیدنش باز کردم. درست لحظه‌ای که چند قدم به سمتم برداشته بود، حامد دستش رو گرفت و کشید سمت خودش.

-بسه... فکر کنم دلتنگی چهارسالت برطرف شد!

درمونده نگاش کردم.

-بذار یبار بغلش کنم.



نیشخند زد.

-طلاقت رو از اون سوسوله بگیر، صیغه‌ی پنج ساله‌ام شو و برگرد سر خونه و زندگیت! اون وقت هر چقدر دلت خواست بغلش کن.

با بغض به صبا نگاه کردم.

-بی‌رحم نباش حامد من مادرشم.

پوزخند زد.

-مادر نمونه چرا سرپرستیه دخترت رو قبول نکردی؟

با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و لب زدم:

-نامرد!

دست صبارو کشید و چند قدم ازم دور شد.

-دوباره بهت می‌گم صبرا، تا دوهفته دیگه وقت داری تصمیمت رو بگیری. یا برمی‌گردی سر خونه زندگیت و کنار من و دخترت زندگی می‌کنی یا می‌مونی پیش اون آقا پسر و رنگ صبارم نمی‌بینی!



با گریه گفتم:

-ازت شکایت می کنم.

پوزخندش عمیق تر شد.

-برو شکایت کن ببینم به کجا می رسی.

و با صبا ازم دور شد. حتی صدای دخترمم نشنیدم! خدایا این دیگه چه زندگی نکبتیه؟

انگشت اشارم رو آرام روی گونه‌ی امیر می کشیدم و با لبخند بهش خیره بودم. خیلی ریزه میزه بود و توی بغلم مثل عروسک شده بود. مهتاب خانوم و شیرین نگاه‌های معناداری به من و گاهی به خودشون می انداختن و این یکم معذبم می کرد. شهاب اومد داخل سالن و کنارم نشست. کمی ازش فاصله گرفتم که از چشم مهتاب خانوم دور نموند. هنوز باهاش سرسنگین بودم. همچنان نگاهم به صورت سفید امیر بود که شیرین ایستاد و اومد سمتم. دست دراز کرد و گفت:

-برم بهش شیر بدم گشنشه.

متعجب ابرو بالا انداختم و بچه رو به دستش دادم. بچه که نه نق می زد نه گریه می کرد، از کجا فهمید گشنشه؟ شونه بالا انداختم، حالا فقط من، شهاب و مهتاب خانوم توی سالن بودیم. سکوت سنگینی برپا شد، مهتاب خانوم نگاهش رو بین من و شهاب چرخوند و بی مقدمه گفت:



-شما نمی‌خواین بچه‌دار بشین؟

هر دومون جا خوردیم. نگاهم رو به فرش دادم. شهابم مثل من به در و دیوار خیره شد. مهتاب خانوم چشم ریز کرد.

-جواب نمی‌دین؟

شهاب سرفه‌ای مصلحتی کرد و توی جاش جابه‌جا شد.

-خب... من و صبرا... فکر می‌کنیم که الان زوده.

اخم کردم، زوده و من حاملم؟ یواشکی پشت چشمی برایش نازک کردم. مهتاب خانوم اخم کرد و طلب‌کار گفت:

-یعنی چی زوده؟ نکنه می‌خواین سر چل چلیتون بچه‌دار شین؟ پس فردا بچتون شما رو به دوستاش نشون بده می‌گه اینا مادر بزرگ و پدر بزرگمن نه مادر و پدرم!

نفسم رو سنگین بیرون فوت کردم که ادامه داد:

-چرا ساکتین؟

شهاب به سختی گفت:



-چی بگیم؟

مهتاب خانوم به من نگاه کرد.

-صبرا جان تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

تو این مدت فهمیده بودم مهتاب خانوم به هرچی گیر بده دیگه ول کن نیست! یکم تو سالن چشم چرخوندم، انگار دنبال بهانه بودم تا در برم. یکی نیست بهش بگه این چه سوالیه می‌پرسی آخه؟ همین جوری داشتم وقت تلف می‌کردم که زنگ آیفون به صدا در اومد، از جام پریدم و گفتم:

-من می‌رم ببینم کیه.

هر دو یکم تعجب کردن و من سمت آیفون پرواز کردم تا از ناجیم تشکر کنم. آیفون رو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

صدای حامد شد پتکی که محکم روی سرم فرود می‌اومد.

-بیا پایین.



ریتم نفس‌هام تند شده بود. این این‌جا چیکار می‌کنه؟ جواب شهاب رو چی بدم؟ قسمتی که من ایستاده بودم، نه توی دید بود، نه صدا می‌رفت توی سالن. صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-چی می‌خوای؟

عصبی شد.

-گفتم بیا پایین.

آب دهنم رو قورت دادم. لعنتی هنوز ازش می‌ترسیدم. هنوز وقتی یاد سیلی‌هایی که بهم می‌زد، یاد کتک‌هایی که می‌زد می‌افتم، موهای تنم سیخ می‌شه. به سختی لب زدم:

-برو رد کارت.

صداش بلند شد.

-کار من این‌جاست.

با حالت گریه از آیفون فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

-ای خدا عجب گیری افتادیم!



دوباره آیفون رو کنار گوشم قرار دادم و با لحنی کمی حرصی گفتم:

-برو حامد.

لحنش نرم تر شد:

-چرا؟

با استرس و اجبار گفتم:

-شوهرم خونست، برو بعدا بیا باهات حرف بزنم.

تمسخرآمیز خندید.

-چه می ترسه از اون جوجه.

چیزی نگفتم که لحنش جدی شد.

-فردا بر می گردم.

حواسم نبود. با صدای بلند و تند گفتم:



-نه!

محکم جلوی دهنم رو گرفتم و توی دلم دعا کردم صدام رو نشنیده باشن. حامد گفت:

-پس چی؟

آروم گفتم:

-خودم بهت خبر می‌دم کی و کجا بیای خب؟

مکث کرد.

-شمارم رو داری؟

لب گزیدم که ادامه داد:

-من شمارت رو دارم، بهت اس ام اس می‌دم.

باشه‌ای گفتم که خداحافظی کرد. خداحافظی‌اش رو بی‌جواب گذاشتم و آیفون رو قطع کردم. سریع به سالن رفتم که شهاب مشکوک گفت:



-با کی دوساعت داشتی حرف می‌زدی؟

سرفه‌ای کردم.

-اشتباه گرفته بود.

ابرو بالا انداخت.

-پس چرا صحبتت باهاش طولانی شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و اولین جوابی که به ذهنم رسید رو گفتم:

-آ... آدرس می‌خواست.

-چرا رنگت پریده؟

-من؟ نه بابا نور مهتابی می‌خوره اینطوری فکر می‌کنی.

جوری نگاهم کرد که مشخص بود باور نکرده. با این حال سر تکون داد و نگاه ازم گرفت. گوشیم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. چند دقیقه منتظر موندم تا حامد پیام داد. فوری شمارش رو "H" سیو کردم و پیامش رو حذف کردم.



دسته‌ی کیفم رو محکم‌تر گرفتم و با قدم‌های آهسته وارد شدم. فضای داخل کافی‌شاپ، نیمه‌تاریک بود و پشت میزها تک و توک آدم نشسته بود. حامد رو دیدم که پشت یه میز دو نفره نشسته بود و با غرور نگاهم می‌کرد. به سمتش رفتم، صندلی خالی رو عقب کشیدم و روش نشستم و کیفم رو روی میز گذاشتم. جواب سلام حامد رو ندادم و به گلدون وسط میز خیره شدم. سکوت سنگینی حاکم بود. حامد بالاخره سکوت رو شکست و پرسید:

-چی می‌خوری؟

زیر چشمی نگاه کردم.

-هیچی.

بی‌توجه به من گارسون رو صدا زد و دوتا قهوه سفارش داد. پوزخند زدم. هنوز هم مجبورم می‌کنه چیزایی که دوست ندارم رو بخورم. یکم جدی شدم و بدون این‌که حالتی توی صورتم داشته باشم پرسیدم:

-خب؟

خون سرد گفت:

-خب که چی؟



تیز نگاش کردم.

-حرفت رو بزن.

بی مقدمه گفت:

-از اون جوجه طلاق بگیر.

از این که شهاب رو جوجه خطاب کرده بود، خوشم نیومد. اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-این رو که قبلا گفته بودی، حرف جدیدت رو بزن.

ساکت نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم.

-اگه حرف جدیدی نداری برم.

و نیم خیز شدم بلند شم که با تحکم گفت:

-بشین!



از تحکم توی صدایش ترسیدم. ناخودآگاه برگشتم به گذشته...

دامن لباس عروسم رو توی دستم گرفتم و وارد اتاق شدم، صدای بسته شدن در نشونه از حضور حامد رو داشت. صدام کرد اما جواب ندادم، یهو بازوم رو کشید و مجبورم کرد بهش نگاه کنم. با جدیت توی چشمهام زل زد.

-ببین دختر جون، از همین الان باهات سنگام رو وا می‌کنم تا حساب کار دستت بیاد. توی خونه‌ی من حکومت نظامیه، تو حتی بدون اجازه‌ی من هم حق آب خوردن نداری، بدون اجازه‌ی من بیرون نمی‌ری، به کسی زنگ نمی‌زنی، یک کلام حرف از این خونه بیرون بره تیکه بزرگت گوشته، رو حرف من حرف نمی‌زنی، به مادر و پدر و خواهرام بی‌احترامی نمی‌کنی، با مردای فامیل چه داداش لالت باشه چه پسر عمه‌ی قلدرت، گرم نمی‌گیری وگرنه من می‌دونم و تو و عزرائیل!

اخم کردم و با تخرسی گفتم:

-مگه اسیر آوردی؟

یهو یک طرف صورتم سوخت. بهت‌زده به چهره‌ی حرصیش نگاه کردم. انگشت اشارش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

-اولا این رو زدم تا یادت بمونه نباید جلو من زبون‌درازی کنی، دوما اسمش رو هرچی می‌خوای بذاری بذار. اسیری، قانون‌مندی، نامردی، زجرکشی و هرچی دلت خواست ولی این رو بدون تا وقتی زن منی و توی خونه‌ی من زندگی می‌کنی، همین آش و همین کاسه می‌خوای بخوا، نمی‌خوای باید بخوای، متوجهی یا حالیت کنم؟

بغض کردم که پوزخند زد.



-اهل ناز و ناز کشی هم نیستم. امشب اولین شبی که پا گذاشتی توی این خونه از فردا هم زن این خونه‌ای پس سعی کن جووری رفتار کنی که باهات مثل یه آدم رفتار کنم نه مثل یه آشغال!

اون شب فهمیدم زن حامد شدن بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم بود. اونم توی سن کم شونزده سالگی!

-به چی فکر می‌کنی؟

با صدای حامد به خودم اومدم، تو چشم‌های قهوه‌ای رنگش زل زدم. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-هیچی.

با چشم به فنجون جلو روم اشاره کرد.

-بخور یخ کرد.

به فنجون قهوه خیره شدم، کی سفارشامون رو آوردن؟ یعنی این قدر غرق فکر بودم؟ فنجون رو کمی از خودم فاصله دادم و لب زدم:

-نمی‌خورم.



ابرو بالا انداخت و بی خیال جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. منتظر موندم تا حرفش رو بزنه، به ساعت مچیم نگاه کردم، می‌ترسیدم دیر کنم و بازم سیلی جانانه‌ای نوش جان کنم.

-دست بزن داره؟

سوالی نگاهش کردم.

-کی؟

نیش خند زد.

-اون سوسوله !

یه لحظه با خودم گفتم: «شاید ذهن می‌خونه!» یا «شاید من بلند بلند فکر کردم!» وقتی مکثم رو دید گفت:

-دو هفته پیش وقتی تعقیبت کردم دیدم یه طرف صورتت کبوده. رد انگشت هم روش بود.

یعنی این قدر بد بود؟ اخم کردم.

-تو من رو تعقیب می‌کنی؟



جدی گفت:

-جواب سوالم رو بده.

پوزخند زدم.

-نکه تو دست بزنی نداشتی؟ هنوز تن و بدنم به خاطر کتکایی از تو خوردم کبوده!

اخم کرد.

-من فرق دارم، اون کتکایی که می خوردی هم واسه اشتباهات بود.

با حرص دستم رو روی میز گذاشتم و کمی به سمت جلو مایل شدم.

-حرفت رو می زنی یا نه؟

نفس عمیقی کشید.

-فکرات رو کردی؟

لب هام رو بهم فشردم و زمزمه کردم:



-هنوز سه روز وقت دارم.

سر تکون داد.

-اره ولی دوست دارم بدونم تصمیم گرفتی یا نه؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

-هنوز تصمیم نگرفتم.

معنادار نگام کرد.

-یعنی داری راجبش فکر می کنی؟

جواب ندادم که ادامه داد:

-چرا بر نمی گردی؟

پوزخند زدم و با طعنه گفتم:



-به نظر خودت چرا بر نمی گردم؟

کلافه دست کشید بین موهایش و گفت:

-فقط یه مدت کوتاه بمون کنارم.

با اخم نگاهش کردم.

-من رو با کی اشتباه گرفتی؟

چیزی نگفت. ادامه دادم.

-بیام پنج سال صیغهات بشم که چی؟ بعد چهار سال اومدی می گی برگرد ولی برای پنج سال؟ فکر کردی من
چیکارم؟ هان؟ فکر کردی من...

پرید وسط حرفم.

-اگه قبول نکنی دیگه رنگ صبا رو نمی بینی!

بغض کردم، سرم رو بین دستام گرفتم و بعد از مکثی طولانی گفتم:



-بیشتر بهم وقت بده.

قاطع گفت:

-سه روز.

درمونده نگاهش کردم.

-بیشتر.

یکم نگاهم کرد و در نهایت لب زد:

-یه هفته.

به پیشونیم دست کشیدم.

-کمه.

پوفی کشید و گفت:

-یه ماه... فقط یه ماه دیگه وقت داری وگرنه من دست صبا رو می گیرم می رم تا دیگه سایمون هم نبینی!



از تهدیدش خیلی ترسیدم، تند تند سر تکون دادم.

-باشه.

ایستاد و گفت:

-خوبه، من می‌رم ولی ولت نمی‌کنم به حال خودت.

چیزی نگفتم و اون با قدم‌های بلند از کافی شاپ خارج شد.

صدای زنگ در توجهم رو جلب کرد، به سمت در رفتم و از تو چشمی در بیرون رو نگاه کردم. یه زن جوون پشت در بود، با تعجب در رو باز کردم. سرش رو بلند کرد و با دیدن من جا خورد، آرام گفتم:

-بفرمایید.

زبونش رو روی لب‌هاش کشید.

-منزل آقای محبیان؟



سر تکون دادم.

-درست اومدین بفرمایید.

مشکوک نگاهم کرد.

-شما همسرشونی؟

سر تکون دادم، تعجبش ده برابر شد. منتظر نگاهش کردم که پرسید:

-آقا شهاب تشریف دارن؟

-نه سر کاره.

سرتکون داد و گفت:

-اشکال نداره منتظرشون بمونم؟

نمی‌دونستم درسته راهش بدم داخل یا نه! مردد پرسیدم:

-شما؟



اون هم مردد شد.

-من... من هانا ام خواهر... هانیه.

دوباره همون حسادت، یکم نگاهش کردم و در آخر از جلوی در کنار رفتم.

-بفرمایید داخل.

تشکری کرد و با قدم‌های کوتاه وارد شد، در رو بستم و تعارف کردم رو مبل بشینه و خودم به سمت آشپزخونه رفتم. سینی شربت رو دستم گرفتم و برگشتم تو سالن، بهش شربت تعارف کردم و اون با تشکر کوتاهی یه لیوان برداشت. رو به روش نشستم و گفتم:

-بیخشید این جا یکم گرمه.

لبخند زد.

-نه خوبه هوا.

چیزی نگفتم که زمزمه کرد:

-هنوزم همونه!



خودم رو زدم به نشنیدن و چشم ریز کردم.

-چیزی گفتین؟

تو چشمام زل زد.

-این خونه اصلا تغییر نکرده.

متعجب ابرو بالا انداختم.

-مگه قبلا اومدین اینجا.

سر تکون داد.

-یه زمانی این جا خونه‌ی خواهرم بود.

پس این جا خونه‌ی شهاب و هانیه هم بود. دیگه چه چیزایی نمی دوستم؟! حرفی نزدم که پرسید:

-می تونم یه سوال بپرسم؟



صاف نشستم.

-بله بفرمایید.

-شما چند وقته ازدواج کردین؟

مکشی کردم.

-دو ماه.

آهانی گفت و دیگه حرفی نزد. نیم‌ساعت گذشت و شهاب نیومد، هانا نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-آقا شهاب کی می‌آن؟

شونه بالا انداختم.

-یه ربع پیش باید می‌اومد ولی نمی‌دونم چرا دیر کرده.

سرتکون داد و به قسمتی از فرش خیره شد. حدوداً پنج دقیقه‌ی تمام به اون قسمت زل زده بود، در آخر آهی کشید و چشماش رو چند ثانیه کوتاه بست. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:



-مشکلی پیش اومده؟

با چشمای اشکی نگام کرد و بعد از مکث کوتاهی به همون قسمت اشاره کرد.

-دوسال و اندی ماه پیش من خواهرم و اون جا از دست دادم.

به آنی رنگم پرید، یعنی هانیه تو این خونه مرده بود؟

تمام ذهنم پر شد از این که نکنه روح هانیه تو این خونه بوده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خون سرد باشم. چند دقیقه بعد هانا بلند شد، منم بلند شدم و گفتم:

-چیزی نیاز دارین؟

لبخند زد.

-نه عزیزم، مثل اینکه آقا شهاب امروز دیر برمی گردن خونه. من کم کم رفع زحمت کنم. فقط قبلش...

دست کرد داخل کیفش و ادامه داد:

-این رو لطفا به آقا شهاب بدین بگین اگر شمارم رو دارن زنگ بزنن بهم.



سرم رو تکون دادم و پاکتی که به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم.

-باشه.

به سمت در رفت. تا دم در بدرقه‌اش کردم، قبل از این که بره ایستاد و تو چشم‌هام زل زد، لبخند گرمی به صورتم پاشید.

-امیدوارم خوشبخت بشین.

تصنعی لبخند زدم.

-ممنون.

چهرش غمگین شد و چیزی زمزمه کرد که نشنیدم، خداحافظی کرد و رفت.

«از زبان شهاب»

صدای سه تا بوق متمدن توی گوشم پیچید.

-سلام

درحالی که نگاهم به کاغذ تو دستم بود گفتم:



-سلام خانوم بیات؟

چند لحظه سکوت شد.

-خوب هستین؟ خانواده خوبین؟

بی حوصله جواب دادم:

-بله ممنون همه خوبین.

-خدارو شکر، منتظر تماستون بودم. اون برگه به دستتون رسید؟

بازم با خشم و کینه به کاغذ تو دستم نگاه کردم.

-بله. در رابطه با این نامه‌ای که دادین به صبراً، تماس گرفتم.

صدای هانا رنگ غم گرفت.

-خب؟



کاغذ رو تو دستم مچاله کردم.

-چه زمانی؟

-چی؟

با خشم و دندون‌های به هم قفل شده تقریبا غریدم:

-کی اون مردک رو اعدام می‌کنن؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-دو روز دیگه ساعت سه و نیم صبح.

بلافاصله پرسید:

-شما می‌رین؟

پوزخند زدم.

-مگه شما نمی‌رین؟



ساکت شد. صدای نفس هاش رو می شنیدم.

-راستش من... دلش رو ندارم.

این دفعه پوزخندم صدا دار شد.

-هه، اون اشکان نامرد مسبب تمام بدبختی های خواهرتون بود اون وقت نمی خواین برای اعدامش حاضر بشین؟

درمونده گفت:

-حال مامان بده اگه من پاشم برم مامان می فهمه داغ دلش تازه می شه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-شما همسر هانیه بودین اگه دوست دارین برین ولی... از خانواده ی ما جز دایی فرزند کسی نمی ره.

چند نفس عمیق کشیدم و سریع گفتم:

-خداحافظ.



و منتظر جواب نمودم و قطع کردم. اون قدر عصبی بودم که نمی‌دونستم چجوری خودم رو خالی کنم. با حرص تو اتاق راه می‌رفتم و دست می‌کشیدم بین موهام.

یهو دیوونه شدم میز آرایش رو برگردوندم. تمام وسایل روش ریخت رو زمین و شکست. مشت می‌زدم به دیوار، قاب عکس‌ها رو می‌شکوندم و هرچی دم دستم می‌اومد رو به در و دیوار پرت می‌کردم.

تمام بغض و عقده‌ی این دو سال رو سر وسایل خونه خالی کردم، تمام نبودن‌های هانیه رو، تمام نشنیدن صداش رو، تمام دیدن اشک‌هاش رو و در آخر به دیوار تکیه زدم و سر خوردم روی زمین.

سرم رو بین دستام گرفتم و گریه سردادم. دیگه بسمه خدا! اگه امتحان می‌گیری خیلی امتحان سختیه. من تحملش رو ندارم، توانش رو ندارم. عزیزترین کسم رو گرفتی و نابودم کردی. درد دادی حداقل درمونشم می‌دادی! من چجوری قلبم رو تیمار کنم؟ چجوری؟

-ش... شهاب؟

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های اشکی به صبرا که نگران تو چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم. نمی‌دونم چرا با دیدنش بغضم تشدید شد. یاد بچه‌ی تو شکمش افتادم، من داشتم پدر می‌شدم؟ بابا؟ چه حس نابی بود، ولی من فقط دلم می‌خواست بچه‌ی هانیه بهم بگه بابا، نه جنین صبرا!

دوباره یاد هانیه افتادم و دیوونه شدم، یاد زجرایی که کشید، کتک‌هایی که بی‌گناه خورد و درد سرطانی که شش ماه گریبان گیرش بود.

یاد زمانی افتادم که خودم با همین دستام موهایش رو زدم، زمانی که عقد کردیم و اون ناراحت شد که چرا عقدش کردم. هانیه هیچ‌وقت راحت زندگی نکرد، هیچ‌وقت. همیشه دردی جان‌سوزی تو سینش داشت و سعی می‌کرد باهاش بسازه و بسوزه.



صبرا به سمتم اومد و کنارم نشست، با تردید دست گذاشت رو شونهام و گفت:

-شهاب! چیشده؟

غده اشکیم فعال شد، یاد هانیه جگرم رو می سوزوند. صبرا هم صداس بغض داشت.

-اتفاقی واسه کسی افتاده؟

وقتی گریه‌ی من رو دید، کنارم وا رفت.

-یا حسین!

زیر چشمی نگاهش کردم، رنگش پریده بود و پیشونیش عرق کرده بود. صاف تو جام نشستم و نگران نگاهش کردم.

-چت شده صبرا؟

دستش رو گرفتم. مثل یه تیکه یخ بود، ترسیده بود و من هل کرده بودم .

-به خدا همه حالشون خوبه. کسی چیزیش نشده.



صورتش جمع شد.

-پس چرا گریه می کنی؟

جوابی ندادم. اشک هاش رو گونه اش ریخت.

-چون حامله ام نمی خوامی بهم بگی، نه؟

بازو هاش رو گرفتم.

-نه، دارم حقیقت رو می گم.

هق زد:

-پس چرا گریه می کنی؟

چی می گفتم؟ می گفتم به خاطر هانیه؟ دستش رو گرفتم تا بلندش کنم. صورتش از درد جمع شد.

-آیی.



سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-چیشد.

دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-آخ.

-همسر شما بارداره جناب، باید بیشتر مراقبشون باشین مخصوصا اینکه ماهای اول بارداریشونه و با یه شوک
ممکنه بچه رو از دست بده.

سرتکون دادم و به چهره‌ی غرق در خواب صبرا نگاه کردم.

-کی مرخص می‌شه؟

دکتر چیزی تو پرونده یادداشت کرد.

-سرمنش که تموم شد مرخصه.



تشکر کردم و به سمت صبرا رفتم. روی صندلی کنارش نشستم. زل زدم به صورتش، صورت گندمی با لب‌های گوشتی و صورتی رنگ، دماغ معمولی و چشم‌های درشت قهوه‌ای سوخته که الان بسته بود. در کل قیافه‌ی بامزه‌ای داشت.

به دستش نگاه کردم، حلقه‌ی طلایی تو انگشتش بهم دهن کجی می‌کرد. اون زن من، بچه‌ی من تو شکمش ولی چرا حس می‌کنم با این کارم گناه کردم؟ چرا حس می‌کنم ازدواجم با صبرا بزرگترین اشتباهم بود؟ چرا؟

«از زبان صبرا»

سرم رو به شیشه چسبونده بودم و به تاریکی شب نگاه می‌کردم. شهاب توی سکوت رانندگی می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. منم ساکت بودم، اما سکوت کافی بود. با دل خوری گفتم:

-چرا گریه می‌کردی؟

حس کردم برگشت و نگاهم کرد. بازهم جواب نداد. حرصی و عصبی سرم رو سمتش برگردوندم.

-واسه چی جواب نمی‌دی؟ نکنه...

مکث کوتاهی کردم و با پوزخند ادامه دادم:

-واسه اون گریه کردی نه؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد.



-اون کیه؟

بغض گلوم رو گرفت.

-ه... ها... هانیه.

بازم حرفی نزد. اشکم رو گونم چکید.

-چرا فراموشش نکردی؟

کلافه دنده رو عوض کرد و بازم اون سکوت لعنتی حاکم شد. عصبی شدم.

-پرسیدم چرا فراموشش نمی کنی؟ تو زن داری، بچت تو شکم من، اون وقت به فکر زنی هستی که دو سال پیش مرده؟

اونم عصبی شد. کلافه ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و سرش رو روی فرمون گذاشت. با اخم نگاهش کردم و طلب کار گفتم:

-خوبه منم همش تو فکر حامد باشم؟ برم پیشش؟ فراموشش نکنم؟

با اخم سر برگردوند.



-همین که داری راجبش حرف می‌زنی یعنی فراموشش نکردی!

چه عجب قفل دهنش باز شد! نگاهم رو ازش گرفتم و با تلخی گفتم:

-یه جووری می‌گی انگار از رابطه‌ی من و حامد خیر نداشتی.

صاف نشست.

-خبر ندارم.

تعجب کردم، جدی گفت:

-جدی می‌گم. من فقط می‌دونم تو قبلا شوهر داشتی و ازش جدا شدی!

با دهن باز نگاهش کردم. یعنی مامان به خانوادش چیزی نگفته؟ ولی مامان دروغ نمی‌گه، گفته بود به مهتاب خانوم گفته. نکنه... نکنه مهتاب خانوم به شهاب چیزی نگفته! با صدای شهاب از فکر خارج شدم. مشکوک نگاهم می‌کرد.

-تعریف کن تا از زندگیت باخبر باشم.

مکث کوتاهی کردم. حقش بود که بدون تو گذشته‌ی من چی بوده. آهی کشیدم.



-از کجا بگم؟

-از اولش.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. تصاویر دوازده سال پیش اومد جلو چشمم.

-خانواده‌ی ما از اول وضع مالی متوسطی نداشتن. بابا کارگر ساختمون بود و مامان هم خونه‌دار، به سختی اموراتمون رو می‌گذروندیم. حدودا دوازده سالم بود که وضع بدتر شد حتی یه شبایی گرسنه می‌خوابیدیم، مامانم تازه حنانه رو حامله بود و ما باید برای زایمانش پول جمع می‌کردیم؛ از طرفی علی‌رضا مریض بود و خرج دوا درمونش بالا. به هر سختی بود پول جمع کردیم و مامان زایمان کرد. دوماه بعد به خاطر خرج بالای زندگی مامانم رفت سر کار، اونم چه کاری؛ کارگری تو خونه بالا شهری‌ها!

مکث کوتاهی کردم.

-نزدیک چهارسال مامان کارش رو ادامه داد. منم باید برای خواهرها و برادرم غذا درست می‌کردم و ازشون مراقبت می‌کردم و خلاصه تر و خشکشون با من بود. حنانه رو که خودم بزرگ کردم. حتی یه مدت که تازه زبون باز کرده بود بهم می‌گفت مامان!

تلخ خندیدم.

-صبح‌ها مامان و بابا می‌رفتن بیرون و تا ساعت ده و نیم شب سرکار بودن. هممون از این وضعیت خسته شده بودیم. تازه اول دبیرستان بودم که حرف خواستگار پیچید تو خونه. یکی از آشناهای همسایمون من رو پسندیده بود واسه پسرش که پونزده سال ازم بزرگتر بود.



آه کشیدم.

-بابا مخالف بود و... مامان موافق. این قدر زن همسایه از پسر فامیلشون تعریف کرده بود که مامان ساده‌ی من نرم شده بود و فکر می‌کرد ازدواج من به نفع! بالاخره مامان، بابا رو راضی کرد تا حامد و خانوادش بیان خواستگاری. هیچ وقت یادم نمی‌ره شب خواستگاری رو، حامد مغرور رو با یه من غسل هم نمی‌شد خورد. جوری حرف می‌زد انگار می‌خواست جنس بخره.

نفس عمیقی کشیدم، مرور خاطرات گذشته آرام می‌داد.

-یه هفته وقت گرفتیم برای دادن جواب. بابا سرسختانه می‌گفت نه و مامان اصرار داشت قبول کنم. نمی‌دونم چی تو حامد دیده بود که این قدر دوست داشت حامد دامادش بشه. سه چهار روز گذشت و تازه مادر پدرم یادشون اومد نظر اصلی رو من باید بدم، وقتی سعی مامان رو برای گرفتن بله از خودم می‌دیدم حس سربار بودن بهم دست می‌داد، حس یه نون خور اضافه. روزهای باقی‌مونده رو فکر کردم، به اینکه قراره با یه مرد سی و یک ساله زندگی رو شروع کنم، بچه بودم چیزی حالیم نبود؛ تقریباً می‌شه گفت خیلی چشم و گوش بسته بودم. به خاطر احساس احمقانه‌ی سربار بودنم به حامد جواب مثبت دادم. همه چی خیلی زود گذشت، وضع مالی خانواده ی حامد خیلی بهتر از ما بود.

پوزخند زدم.

-مامان حامد فکر می‌کرد داره کلفت می‌گیره برای پسرش، یکی که فقط بشوره و بپز و نیازهای پسرش رو فراهم کنه. منم انگار تو سری خورم ملس بود که همیشه یه زخم زبونی می‌زد بهم. عقد و عروسی رو یجا گرفتیم، حامد دست بزن داشت و شب عروسی اولین سیلی عمرم رو از دستش خوردم.

زیر چشمی دست شهاب رو دیدم که مشت شد. بغض کردم.

-دست از پا خطا می‌کردم به شدت کتک می‌خوردم. حتی یبار به خاطر شور بودن غذا جوری کتکم زد که نزدیک بود خون بالا بیارم.

صدای خشدارش رشته‌ی کلامم رو پاره کرد.

-چرا به خانوادت نمی‌گفتی باهاش حرف بزنی.

تلخ خندیدم.

-حرف؟ کافی بود کوچک‌ترین کلام بین من و حامد رو از خونه بیرون می‌بردم، اون موقع دیگه باید فاتحهام رو می‌خوندم. شب اول تمام این‌ها رو بهم گوش‌زد کرده بود. پنج سال تحملش کردم، پنج سال زیر کتک‌هاش جون دادم و دم نزدم. خب منم آدم بودم و صبری داشتم. افتادم رو دنده‌ی لچ، گفتم طلاق می‌خوام؛ داد زد، دعوا کرد، کتک‌کاری راه انداخت اما من پام رو کردم تو یه کفش، الا و بلا طلاق! بهو مهربون شد، دیگه کتکم نزد؛ تعجب کرده بودم، فکر کردم آدم شده نگو فکر و خیال تو سرش بوده.

ساکت شدم. کنجکاو پرسید:



-چه فکر و خیالی؟

روم نمیشد بگم. بعد از مکث طولانی لب باز کردم و با پایین‌ترین تن صدا لب زدم:

-فهمیدم حامله‌ام.

به وضوح دیدم که تنفسش قطع شد. آخه چرا بهش نگفتی مهتاب خانوم؟! سکوت سنگینی حکم فرما شد. به سختی لب زد:

-خ... خب؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-وقتی فهمیدم، باهش دعوا گرفتم. زدم تو گوشش، هیچی نگفت! می‌خواست با بچه منو توی خونش نگه داره ولی من دیگه صبرم لبریز شده بود. نه ماه گذشت و من یه دختر مثل دسته‌ی گل تحویلش دادم، حالا بدبختی داشتم که همه خانوادش ازم طلب‌کار بودن.

-طلب‌کار چی؟

پوزخندم مزه زهرمار می‌داد.

-که چرا پسر بدنیا نیاوردی و بچه‌ات دختره!



متعجب نگام کرد.

-این حرفها مال عهد بوقه!

واکنشی به حرفش نشون ندادم و ادامه دادم:

-دوباره کتکهای حامد شروع شد. مامانش می گفت اگه پسر نیاری براش، می رم براش زن می گیرم. منم نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم اول من رو طلاق بده بعد بره هر غلطی که می خواد بکنه. خیلی شیک رفتن خواستگاری و جواب رد شنیدن. نزدیک به یکسال از به دنیا اومدن صبا می گذشت که بالاخره حامد راضی شد طلاقم بده، بعد از دو سه هفته خیلی راحت ازش جدا شدم.

سکوت کرد، بعد از سکوتی طولانی با تردید پرسید:

-دخترت... الان کجاست؟

مغموم لب زدم:

-سرپرستیش رو قبول نکردم.

-چرا؟



اشکم رو گونم چکید.

-چون اگه صبا رو پیش خودم نگه می‌داشتم پای حامد هم دوباره به زندگیم باز می‌شد. حامد وقتی فهمید چرا سرپرستی صبا رو قبول نکردم قسم خورد تا وقتی که خودش نخواد، نذاره من حتی عکس صبا هم ببینم و سر قسمش موند .

نمی‌دونم چی تو صورتم دید که نگاهش رنگ دل‌سوزی گرفت. هق زدم، خم شد و سرم رو تو بغلش گرفت. چنگ زدم به پیرهن مشکیش و اشک ریختم، دست روی کمرم کشید.

-گریه نکن.

با بغض نالیدم:

-به خدا من صبا رو دوست دارم، من مادر بدی نیستم. اصلا بغلش نمی‌کنم. کاش بذاره فقط نگاهش کنم. دلم برای صورت گردش تنگ شده.

«از زبان شهاب»

کلافه کیف سامسونتیم رو پرت کردم روی میز و سرم رو بین دستام گرفتم. چند تقه به در خورد، صاف نشستیم و دستم رو زیر چونم قفل کردم.



-بیا تو.

در باز شد و خانوم حسینی، منشی شرکت، اومد داخل.

-سلام جناب مهندس!

یکم نگاهش کردم.

-امرتون؟

چندتا پرونده روی میز گذاشت.

-آقای رئیس گفتن اینا رو بررسی کنین اگر مشکلی نداشت امضاء بشه.

سرتکون دادم، با اجازه‌ای گفت و رفت بیرون. بی حوصله پرونده رو ورق می‌زدم، چشم‌هام روی کلمات می‌لغزید اما فکرم درگیر مسائل دیگه‌ای بود. به یاد عقب افتادن حکم اعدام اشکان افتادم و دست‌هام مشت شد. لعنتی خودکشی کرده بود و الان تو آی سی یو بود.

فکرم رفت سمت صبرا. بازم دندونام به هم قفل شد. خدایا! زن من از شوهر قبلیش بچه داره و من باید تازه بفهمم! امروز باید با مامان حرف بزنم و بفهمم جریان چیه.



فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم.

-خوش اومدی پسرم، صبرا کجاست؟

کمی از چای رو خوردم و فنجون رو روی میز گذاشتم.

-خونه موند، یعنی من بی خبر اومدم.

دل خور نگام کرد.

-چرا نیاوردیش؟ نکنه بازم قهر کردین؟

پا روی پا انداختم.

-نه قهر نکردیم.

-پس چی؟

-اومدم یکم خصوصی صحبت کنیم.



صاف تو جاش نشست و لبخند مادرانه‌ای زد.

-بگو عزیزم.

خونسرد گفتم:

-چیزی از صبرا می‌دونید که من ندونم و البته نیاز باشه از اون موضوع باخبر باشم؟

جا خورد، در سکوت بهم خیره شد و بعد گفت:

-نه، چطور مگه؟

چشم ریز کردم.

-مطمئنی مامان؟

لبخند تصنعی زد.

-آ... آره.

دل خور شدم. مامان چرا بهم دروغ می‌گی؟ آهی کشیدم.



-چرا بهم نگفتی؟

پرسید:

-چی رو؟

تو چشماش زل زددم.

-این که صبرا یه دختر چهار پنج ساله داره؟

رنگش پرید.

-چ... چی؟

چشم ریز کردم.

-یعنی شما نمی دونستی؟

سرفه ای مصلحتی کرد.



-نه.

طلب کارانه گفتم:

-اما صبرا گفت مامانش به شما همه چیز رو گفته.

لب گزید و سرش رو زیر انداخت. دیگه مطمئن شدم می دونسته و بهم نگفته.

-چرا بهم نگفتی؟

مکت کوتاهی کرد و با بغض گفت:

-ترسیدم قبول نکنی.

-خب این جووری که بدتر شد مامان! الان اگه من نتونم با صبرا و وجود دخترش کنار پیام کار می کشه به طلاق، تازه از طلاق بدتر.

نگران گفت:

-یعنی چی؟



کلافه دست کشیدم لای موهام.

-صبرا حامله است.

شور و شعف رو توی چشم‌های مامان دیدم.

-واقعا؟

بی تفاوت گفتم:

-الکی خوشحال نشو! شاید بچه رو انداخت.

ناراحت شد.

-چرا؟

طلب کار گفتم:

-چون بخاطر اشتباه شما یه زندگی اشتباه تشکیل شد و یه بچه به اشتباه نباید تو این دنیا پا بذاره.



تمام حرف‌هام چرند بود، من اصلا دلش رو نداشتم، مطمئنم صبرا هم راضی به انداختن نطفه‌ی درون بطنش نداشت! مامان به تنه پته افتاد.

-نه... نه شهاب این کارو نکن، به خدا... به خدا من دنبال خوشبختیت بودم.

عصبی گفتم:

-با پنهون کاری؟ من به شما اعتماد کردم، شاید من دختری بهتر و با شرایط خوب‌تر از صبرا در نظر داشتم و فقط بخاطر شما با صبرا عقد کردم. در این حالت جواب من رو چی می‌دادی مامان جان؟

با ندامت گفت:

-شهاب من صلاح‌ت رو می‌خوام.

از کوره در رفتم.

-مگه من پسر بچه چهار ساله‌ام که شما برای من تصمیم گرفتی چی رو بدونم و چی رو ندونم؟

اشکش رو گونش چکید. پشیمون از تند برخورد کردنم به سمتش رفتم و جلو پاش نشستم، دستم رو روی زانوهایش گذاشتم.

-مامان.



جواب نداد و هق زد. دستاش رو گرفتم:

-مامان جان! ببخشید، تند رفتم، ولی قبول کن اشتباه کردی!

دستش رو روی صورتم کشید و با محبت ذاتیش گفت:

-من رو ببخش که در حقت بدی کردم. باور کن اون لحظه که تو قبول کردی بریم خواستگاری رو ابرا بودم، فکر کردم اگه چیزی از گذشته‌ی صبرا ندونی بهتره.

دل خور گفتم:

-یعنی با خودت نگفتی شاید خود شهاب یه روزی بفهمه؟

سرتکون داد.

-چرا ولی فکر کردم تا اون موقع صبرا حتما تو دلت جا باز کرده. اصلا فکرش هم نمی‌کردم به این زودی بفهمی.

حرفی نزدم که ملتمس گفتم:

-بچش رو نندازه شهاب؟ گناهه، به خدا گناهه.



لبخند تلخی زدم.

-نگران نباش. این جوری گفتم تا دلیل واقعی کارت رو بفهمم. تا بهت نشون بدم اگه یک درصد قلبم از سنگ بود، حتما همچین اتفاقی می افتاد!

خسته از ترافیک سنگین روبه روم پوفی کشیدم و چشمام رو برای یک لحظه بستم. صدای پیامک گوشیم باعث شد کنجکاوانه به صفحه ی گوشی نگاه کنم. پیام از طرف شماره ی ناشناسی فرستاده شده بود. بازش کردم.

-کجایی؟

ابرو بالا انداختم و تایپ کردم.

-شما؟

چند لحظه بعد جواب داد:

-باور کنم شمارم رو ذخیره نکردی؟

سریع نوشتم.



-باور کن.

جواب داد:

-صبرا! همسر شرعی و قانونیت.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم. دوباره پرسید:

-جواب ندادی، کجایی؟

به ساعتم نگاه کردم.

-نیم ساعت دیگه خونه‌ام.

صدای بوق ماشین نداشت تا پیام صبرا رو بخونم. دنده رو عوض کردم و راه افتادم.

کفشام رو در آوردم و به صبرایی که جلوی در ایستاده بود سلام کردم. زیر لبی جوابم رو داد. وارد سالن شدم و خودم رو با خستگی روی مبل پرت کردم و چشمام رو بستم. حضور صبرا رو حس کردم و بعد صدایش رو از فاصله‌ی نه چندان دور.

-حرف دارم باهات.



چشم هام رو باز کردم، روبه روم نشسته بود و نگام می کرد. صاف نشستم.

-می شنوم.

نفس عمیقی کشید.

-یه مسئله‌ای هست که چند وقته می خوام باهات درمییون بذارم ولی خب وقتش نبود.

همچنان تو سکوت زل زده بودم بهش. ادامه داد:

-راستش من این چند وقت رو خیلی فکر کردم، راجب زندگیمون، راجب همه چی و...

صدای زنگ آیفون هردومون رو متعجب کرد. صبرا پوفی کشید و از جاش بلند شد، چرا تا حالا متوجه شکم برآمده‌اش نشده بودم؟ سرم رو به طرفین تکون دادم. چند لحظه بعد صبرا برگشت پیشم.

-شیرین و آقا مسیح اومدن.

ابرو بالا انداختم.

-تو دعوتشون کردی؟



شونه بالا انداخت.

-نه.

نگران شدم، عجیبه که بدون خبر اومدن اینجا! ایستادم و روبه صبرا گفتم:

-برو لباس عوض کن.

سرتکون داد و به سمت اتاق رفت.

به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم. اول شیرین و پشت سرش مسیح بچه به بغل اومدن. شیرین نفس زنون
غر زد:

-وای شهاب این خونت رو عوض کن‌ها! نفس آدم می‌ره.

با شنیدن غر غراش خیالم یکم راحت شد. اگر اتفاقی افتاده بود این قدر راحت غر نمی‌زد. لبخند زدم و با آبرو بالا
رفته گفتم:

-علیک سلام.



پشت پلکی نازک کرد و هلم داد.

-برو اون طرف ببینم.

بعد با صدای بلند گفت:

-صاحب خونه؟ مهمون نمی‌خوای؟

و وارد سالن شد. متعجب گفتم:

-صاحب خونه کنارت وایستاده‌ها.

حق به جانب نگاهم کرد .

-نخیر صاحب این خونه زن داداشمه.

در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی من رفت. مسیح با خنده دستی به شونم زد.

-زیاد بهش فکر نکن داداش.

نگاهم رو به مسیح دادم.



-سلام. تو چجوری این شیرین رو تحمل می کنی؟!

جواب سلامم رو داد. با چشم به امیر توی آغوشش اشاره کرد و لب زد:

-این جوری!

خندم گرفت.

-خیلی زن ذیلی!

با اخم تصنعی گفت:

-خُبّه خُبّه! بچه داری تو هم می بینیم! اون روز که داشتی کهنه بچت رو می شستی بهت می گم زن ذلیل کیه.

لب گزیدم .

-بلا به دور!

خندید و با تعارف من وارد شد و من در رو بستم. شیرین کنار صیرا نشسته بود و گرم صحبت بود. من و مسیح هم مشغول بازی کردن با امیر بودیم. این بچه عجیب بامزه شده بود. دستم رو روی شکمش حرکت می دادم و



اون لته های بی دندونش رو به نمایش می‌داشت. دلم براش ضعف رفت! درحالی که با امیر بازی می‌کردم روبه شیرین گفتم:

-چی شد یادی از ما کردی؟

با کنایه گفت:

-دیدیم بزرگترا یادی از ما نمی‌کنن گفتیم ما یادی ازشون بکنیم.

ابرو بالا انداختم.

-که این‌طور! ترسیدم سرزده اومدین، فکر کردم بلایی سر کسی اومده.

شیرین بی‌خیال تو هوا دست تکون داد.

-نه بابا خدا نکنه.

خواستم حواسم رو به امیرعلی بدم که صدای آروم شیرین که مخاطبش صبرا بود رو شنیدم.

-با این داداشم قهری این‌قدر چشم و ابرو می‌آی براش؟



صبرا ریز خندید و به همون آهستگی جواب داد:

-من نه ولی انگار تو بدجور باهاش قهری.

لبخند محوی زدم و به جواب شیرین توجهی نکردم. بعضی وقتا تو دلم به محبت و خوش اخلاق بودن این زن اعتراف می کردم.

«از زبان صبرا»

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. حرف لاتین H بهم چشمک می زد. پیام رو باز کردم.

-فکرات رو کردی؟

کلافه دستم رو لای موهای بلند مشکیم کشیدم. فکرام رو کرده بودم؟ آره، یه فکر مسخره. من هم صبا رو می خواستم هم بچه‌ی توی شکمم رو. اگه همچنان همسر شهاب می موندم قطعاً حامد صبا رو بهم نمی داد.

از طرفی ممکنه شهاب با وجود صبا کنار نیاد و همین‌طور با وجود بچه‌ی تو شکمم. نمی تونم از شهاب جدا بشم پس یه راه می موند و من به خاطر داشتن بچه‌هام مجبور به انتخابش بودم.



پا تند کردم سمت پذیرش، پرستار پشت پیشخوان سخت مشغول کار بود. کمی خم شدم رو میز و گفتم:

-سلام خانوم.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با اخم مشغول شد.

-امرتون؟

ابرو بالا انداختم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-می شه خانوم دکتر آذین مهری رو پیج کنین؟

کمی با اخم نگام کرد و پرسید:

-بیمارشون هستین؟

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

-بله.



پشت پلکی نازک کرد و توی میکروفن کنار دستش آذین رو پیچ کرد. چند دقیقه بعد دیدمش که از ته راهرو با عجله به سمت پذیرش می‌اومد. انگار من رو ندید چون مستقیم روبه پرستار پشت پیشخوان گفت:

-من رو پیچ کردین خانوم قصابی؟

پرستار سرتکون داد و با دست به من اشاره کرد.

-این خانوم با شما کار داشتن.

برگشت و یکم نگاهم کرد، بعد کم کم ابروهایش با تعجب بالا رفت. انگار من رو شناخت که چند قدم نزدیکم شد و دست گذاشت روی بازوهایم و ناباور لب زد:

-خودتی صبرا؟

لبخند زدم:

-چطوری خانوم دکتر؟

فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و پا روی پا انداخت.



-خب چه خبرا؟ روبه راهی؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم.

-ای می گذره.

سرتکون داد.

-چیشد یادی از ما کردی؟ آخرین بار که دیدمت پنج سال پیش بود، اومده بودی واسه چکاپ بارداری.

سرتکون دادم.

-کار امروز هم بی مربوط به تخصصت نیست.

ابرو بالا انداخت.

-حامله‌ای؟

تایید کردم، متعجب گفت:



-فکر می کردم تا حالا از شوهرت جدا شدی. آخه پنج سال پیش می گفتمی بچه ی تو شکمت کارای طلاق رو
عقب انداخته ولی انگار جدا نشدی.

تند گفتم:

-نه از شوهرم یک سال بعد جدا شدم.

چشمش گرد شد، لبخندی به ذهن منحرفش زدم.

-دوباره ازدواج کردم.

آهان کشیده ای گفت و با لبخند ادامه داد:

-تبریک می گم.

چشمکی زد.

-حالا کی هست این مرد خوشبخت؟

نفس عمیقی کشیدم.



-تو نمی شناسیش.

سرتکون داد و با تردید گفت:

-فاصله سنیتون زیاده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

-نه زیاد، همسن توئه.

به مبل تکیه داد و گفت:

-که این طور!

پرسیدم:

-تو چه خبر؟ هنوز ازدواج نکردی؟

بی خیال دستش رو توی هوا تکون داد.

-نه بابا مگه مغز خر خوردم ازدواج کنم؟ واقعا حوصله ندارم آقا بالاسر داشته باشم. سینگلی رو عشق است.



لبخند زدم.

-ولی ازدواج اون قدرها هم بد نیست ها !

سرش رو به طرفین تکون داد.

-عمری هم بگذره من شوهر نمی کنم! اینارو بی خیال. چه کمکی از دستم برمیاد؟

لبخندم محو شد. با زبون لبام رو تر کردم.

-تو می تونی آزمایش بارداری رو دست کاری کنی؟

چشم گرد کرد.

-خلاف قوانینه ولی آره، چطور مگه؟

مردد گفتم:

-من امروز آزمایش دادم. می دونم جوابش مثبته ولی می خوام جوابش رو برام منفی کنی.



مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-چرا می‌خوای این کارو بکنی؟

تصنعی خندیدم و به گوشه‌ی روسریم دست کشیدم.

-آم... خب شهاب... یعنی همسرم گفت بیام آزمایش بدم، من مطمئنم حامله‌ام منتها می‌خوام تو یه فرصت مناسب سوپرایزش کنم. واسه همین می‌خوام فعلا بهش بگم جواب منفیه.

مشکوک و کمی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-مطمئنی؟

سر تکون دادم و منتظر جوابش موندم، بعد از مکثی طولانی گفت:

-خیلی خب ولی من هیچ مسئولیتی رو قبول نمی‌کنم! یعنی صفر تا صدش گردن خودته.

لبخند تصنعی زدم و با سر تایید کردم. شاید یک قدم به صبا نزدیک شده بودم.



دستم رو بلند کردم و با چشم‌های نیمه باز آلام گوشیم رو خفه کردم. هوا هنوز تاریک بود، پوفی کشیدم و به پهلو خوابیدم، بالشت کنارم رو کشیدم و بغل کردم. همین که چشمم داشت گرم خواب می‌شد یهو هوشیار شدم!

الان باید شهاب کنارم باشه ولی نیست. توی جام نشستم و نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. دستی به موهای ژولیدم زدم و از تخت پایین اومدم. پاورچین پاورچین وارد سالن شدم و تازه نگاهم افتاد به شهاب که وسط سالن پشت به در ورودی اتاق نشسته بود.

کنجکاوانه نزدیکش شدم. خیلی آروم هق می‌زد و کلافه رو صورتش دست می‌کشید. لحظه‌ای از ذهنم گذشت که «من چند بار گریه‌ی شهاب رو دیدم؟» و یا «تا حالا چند بار کوچک‌ترین غمی رو تو چهره‌ی حامد دیدم؟»

تو این سه ماه و نیمی که اومدم تو خونه‌ی شهاب، چندین بار گریه کردنش رو دیدم ولی زمانی که زن حامد بودم... اون دلش از سنگ هم سخت‌تر بود. حتی مرگ پدرش هم قطره اشکی رو روی گونه‌هاش نریخت!

شهاب انگار داشت چیزی رو نگاه می‌کرد. گردن کشیدم تا چیزی که توی دستش بود رو ببینم و بالاخره موفق هم شدم. یه عکس... و باز هم هانیه! اخم‌هام تو هم رفت. کی خاطرات هانیه از زندگی مشترکمون بیرون می‌ره، خدا داند.

واقعا دلم می‌خواد یکاری کنم شهاب حافظه‌اش رو از دست بده بلکه من راحت شم. بدبختی اینه که شهاب چندماه تو این خونه با هانیه زندگی کرده و طبیعتا جای جای این خونه پر از خاطرات هانیه هست براش.

بهترین کار اینه که با هر ترفندی شده، شهاب رو راضی به تعویض خونه کنم! ولی من که هدفم چیز دیگه‌ای بود؟! بی‌هوا پوفی کشیدم که باعث شد شهاب بترسه و به عقب برگرده. وقتی من رو با اون قیافه‌ی حق به جانب دید شرمنده نگاهش رو ازم دزدید.



کنارش با فاصله‌ی کمی نشستیم. نه من حرفی می‌زدم نه اون. آروم عکس رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و روبه روی صورتم گرفتم، هانیه و خواهرش کنار هم ایستاده بودن و زن و مرد میانسالی که بهشون می‌خورد پدر و مادر هانیه باشن هم روی صندلی جلوی پاشون نشسته بودن. عکس رو روی فرش گذاشتم. بعد از مکثی طولانی لب زدم:

-چرا فراموشش نمی‌کنی؟

جواب نداد. به نیم رخش خیره شدم با آرامش گفتم:

-چرا حداقل سعی نمی‌کنی یکم توی ذهنت کم‌رنگش کنی؟

کلافه دستش رو از روی پیشونیش تا روی چونه‌اش کشید.

-نمی‌تونم.

دستش رو گرفتم، گاهی از در محبت وارد شدن بد نیست!

-چرا؟

با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفتم:



-هرکاری می‌کنم نمی‌شه، نمی‌تونم فراموشش کنم، نمی‌دونم چرا.

-ولی من می‌دونم.

متعجب نگاهم کرد. با جدیت ادامه دادم:

-تو تمام این سه سال رو داشتی با خاطرات هانیه زندگی می‌کردی. تو خونه‌ای که باهاش بودی، با عکس‌ها و یادگاری‌هاش، اگه این‌جوری فراموشش کنی جای تعجب داره.

توی سکوت بهم خیره شد.

-حالا کم کم فراموشش کن.

درمونده پرسید:

-چجوری؟

لبخند زد:

-یادگاری‌هاش رو بده به خواهرش. سعی کن از جایی که تورو یادش می‌ندازه فاصله بگیری. این‌طوری خیلی بهتره.



مکشی کردم و با خلوص نیت ادامه دادم:

-منم کمکت می کنم.

کم کم لبخند تلخی صورتش رو پوشوند و یهو من رو کشید تو بغلش.

-تو خیلی مهربونی صبرا. هر زنی جای تو بود تا حالا صد دفعه ترکم کرده بود.

تلخ خندیدم، اون قدر تلخ که مزه‌ی زهرمار بده. آخ که نمی‌دونی همین صبرای مهربون چند وقت دیگه باعث نابودی و شکستت میشه. حلقه‌ی دستاش رو دور شونه‌هام تنگ‌تر کرد و من با تردید دستام رو دور کمرش حلقه کردم.

عقلم نهیب زد:

-نکن صبرا! علاقه ایجاد نکن، تو تا همیشه پیشش نیستی!

قلبم با صدای بلند تری داد زد:

-تو دوستش داری، اون شریک زندگیت، پدر بچت. پس محبتت رو ازش دریغ نکن، زن خوبی براش باش.

بین دوگانگی عقل و حسم، حسم رو برای مدت کوتاهی انتخاب کردم و به پیرهنش چنگ زدم. خدایا! خودت می‌دونی مجبورم، و اجبار برام چه کلمه‌ی نفرت انگیزیه .



با لبخند بهم میوه تعارف کرد و کنارم نشست.

-خب صبرا خانوم! چه عجب، قدم رنجه فرمودین.

لبخند نصفه و نیمه‌ای به صورت بشاش شیرین زدم.

-توی خونه حوصله‌ام سر می‌رفت، گفتم پیام بهت یه سری بزنم.

لبخند گرمی زد و گفت:

-خوب کاری کردی، فقط ...

کنجکاوانه ادامه داد:

-چرا یکاری برای خودت دست و پا نمی‌کنی؟ این جووری هم حوصله‌ات سر نمی‌ره، هم یه کار مفید می‌کنی.

سرم رو زیر انداختم و با لبخند تلخی گفتم:

-من حتی دیپلم هم ندارم، چه کاری برای خودم گیر بیارم؟



حرفی نزد، ترجیح دادم بحث رو عوض کنم.

-پسر کوچولوت کجاست؟

با سر به اتاق خواب اشاره کرد.

-تو اتاقش خوابه.

مردد گفتم:

-می شه برم ببینمش؟

لبخند مهربونی زد.

-آره عزیزم.

بلند شدم و وارد اتاق امیرعلی شدم. یه اتاق ده-دوازده متری، دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری آبی آسمونی پوشیده شده بود، سرویس خواب آبی رنگی به طور ماهرانه‌ای چیده شده بود. عروسک‌های پسرانه‌ای روی بوفه کنار تخت قرار داشت.

لبخندی زدم و به سمت تخت نوزاد رفتم. امیرعلی خیلی آرام خوابیده بود و هر چند دقیقه یکبار مکی به پستونکش می‌زد. کنار تخت نشستم و با احتیاط مشت کوچیکش رو نوازش کردم. با فکر این که چند ماه دیگه



یدونه از این فرشته‌های کوچولو رو توی بغلم می‌گیرم، لبخند گرمی زدم و دست امیر رو بوسیدم. شیرین اومد تو اتاق و کنارم ایستاد.

-بچه‌ها رو دوست داری؟

سر تکون دادم و همون‌طور که به صورت غرق خوابش خیره بودم لب زدم:

-خیلی. به نظرم بچه‌ها فرشته‌های روی زمینن. پاک‌تر از این کوچولوها رو هیچ جای دنیا نمی‌شه پیدا کرد.

دستی به شونم زد، نگاهش کردم. لبخند غمگینی زد.

-می‌دونم که یه دختر پنج ساله داری، یعنی مامان بهم گفت.

سرم رو زیر انداختم. کنارم نشست.

-خیلی سخته آدم چهارسال از بچش جدا بشه. بعضی وقتا که خودم رو می‌ذارم جای تو، دیوونه می‌شم! حتی فکر این‌که یه ساعت از امیر دور باشم حالم رو داغون می‌کنه.

بازم سکوت کردم. دستش رو روی کمرم گذاشت.

-می‌دونی صبرا! تو خیلی قوی هستی، خیلی.



قطره اشکی رو گونم ریخت، دست شیرین دور شونه‌هام حلقه شد و من بی خجالت تو بغلش اشک ریختم. آرام شدم و سبک، از شیرین فاصله گرفتم و با تک خنده‌ای اشکام رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کرد حال و هوا رو عوض کنه.

-خب، از شهاب چه خبر؟

شونه بالا انداختم.

-سلامتی، صبح زود از خونه زد بیرون.

سر کج کرد.

-رفت شرکت؟

لبم رو با زبون تر کردم.

-نمی‌دونم، قبلا دیر تر می‌رفت شرکت؛ امروز ساعت پنج صبح راه افتاد.

ابرو بالا انداخت.

-پنج صبح که شرکت باز نیست.



-چی بگم؟ ازش هم پرسیدم کجا می‌ری ولی طرفه رفت.

چند ثانیه به زمین خیره شد و بعد یهو سرش رو بلند کرد.

-امروز چندمه؟

کمی فکر کردم و بعد لب زدم:

-دهم شهریور، اگه اشتباه نکنم.

ابروهاش بالا پرید و مغموم گفت:

-ها.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگام کرد، انگار شرمنده بود. دستام رو گرفت و فشرد.

-راستش... فکر کنم بدونم چرا شهاب صبح زود رفت.



سر کج کردم.

-چرا؟

نفسش رو بیرون فوت کرد.

-امروز سومین سالگرد فوت هانیه است.

اجازه حرف زدن بهم نداد. لب هاش رو به هم فشرد.

-شهاب نمی‌تونه توی مراسمش به خاطر کاری که داره شرکت کنه واسه همین صبح زود رفت بهشت زهرا.
پارسال هم دقیقا همین اتفاق افتاد.

باورم نمی‌شد، من اون همه باهاش حرف زدم که هانیه رو فراموش کنه ولی انگار نه انگار. شیرین که حال بدم رو
از روی اخم‌های درهمم تشخیص داده بود، گفت:

-نمی‌دونم این شهاب چشه، یعنی می‌دونم ولی... درک کردنش برام سخته. هرچقدر من و مامان باهاش حرف
می‌زنیم تو کتش نمی‌ره. من از طرف شهاب ازت عذر می‌خوام. باور کن کارهاش دست خودش نیست.

چیزی نگفتم و فقط سعی کردم به صدای عقلم که داد می‌زد من برای شهاب اهمیتی ندارم توجه نکنم.



-چیشد؟ تصمیم گرفتی انشاءالله؟

زیر چشمی به هیبت و هیكلش نگاه کردم. یعنی واقعا می‌تونم سر این مرد باتجربه رو شیره بمالم؟ حامد پوفی کشید.

-روزه سکوت گرفتی؟ جواب بده دیگه، کلی کار ریخته سرم.

سعی کردم آخرین شانسم رو امتحان کنم.

-اگه قبول نکنم؟

پوزخند زد.

-اولا که دهنتم رو به خاطر یه لنگه پا لنگه داشتن من گچی می‌کنم، بعدش هم دست صبا رو می‌گیرم می‌رم دیگه هم برنمی‌گردم.

پلک‌هام رو چند ثانیه روی هم فشار دادم. خدایا خودت بخیر بگذرون.

-باید با شهاب حرف بزنم، شا... شاید تلاقم نده.



تمسخرآمیز خندید.

-دیگه اون مشکل خودته. فعلا جواب من رو بده.

درمونده گفتم:

-آخه...

با تحکم پرید وسط حرفم.

-یک کلام، آره یا نه؟

دسته‌ی کیفم رو فشردم و کمی عصبی گفتم:

-آخر هفته بهت می‌گم.

دندوناش رو روی هم سایید.

-خودت خوب می‌دونی از بد قولی بدم می‌آد.

ملتمس گفتم:



-به جون صبا قسم تا آخر همین هفته جواب می‌دم.

یکم نگاهم کرد و در آخر با لحن هشدار گونه‌ای گفت:

-فقط تا آخر همین هفته. یه روز اینور اونور بشه من می‌دونم با تو.

سر تکون دادم.

باز هم اجبار! نمی‌دونستم این اجبارها و تحمیل‌های زندگی من کی قرار بود به اختیار تبدیل بشه! با فکری درگیر و ذهنی خالی از هر ایده و راه‌حلی، به خونه برگشتم.

نمی‌تونستم فکر ملاقات کوتاهم با حامد رو کنار بذارم. یعنی این ملاقات‌های مخفیانه خیانت به حساب می‌اومد؟ من نمی‌خواستم خائن باشم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد سالن شدم، فوری رفتم سمت اتاق و لباسام رو عوض کردم. خوشبختانه هنوز شهاب نیومده بود و من وقت برای آماده کردن شام داشتم.

نماز مغرب و عشاءم رو با آرامش خوندم و از خدا خواستم کمکم کنه. دیگه خسته شده بودم و هیچ راهی پیش روم نبود، تنها راه نجاتم این بود که از شهاب بخوام طلاقم بده.



اگه قبول کرد بی خیال من و بچه‌ی تو شکمم بشه که هیچ اما اگه نتونست مجبورم به دروغ بگم بچم افتاده و با اون آزمایشی که آذین برام دستکاریش کرد ثابت کنم، البته اگه قانع بشه و راضی به جایمون باشه. از طرفی میدونستم موقع طلاق باز هم باید آزمایش بدم ولی... تا اون موقع می‌شه یه فکری راجبش کرد.

شاید حامد هم بتونم یجوری بیچونم ولی هنوز بهش فکر نکردم. کلافه جانمازم رو جمع کردم، به آشپزخونه رفتم. واقعا حوصله‌ی تدارک شام آن‌چنانی رو نداشتم پس تصمیم گرفتم یه غذای نونی و ساده درست کنم.

رنده گرفتم و دستم و مشغول رنده کردنش شدم. چشمام می‌سوخت و قطره‌های درشت اشک رو گونم می‌لغزید. این بین من هم به خاطر بدبختی که توش گیر کرده بودم، با چشم‌هام همکاری کردم و قطرات بیشتری رو روونه گونه‌هام کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. دستام رو شستم و گوشی رو برداشتم. اشک چشمم رو پاک کردم و به اسم محدثه که رو صفحه خاموش روشن می‌شد نگاه کردم، آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و تماس برقرار شد.

-جانم؟

-سلام صبرا جان خوبی؟

دستم رو با حوله خشک کردم.

-اره عزیزم تو خوبی؟

مکث کوتاهی کرد.



-مرسی، گریه کردی؟

-نه چطور؟

-صدات یجوریه.

تک خنده‌ای کردم.

-داشتم پیاز رنده می‌کردم، نمی‌دونستم روی تارهای صوتیم هم اثر می‌ذاره.

آهانی گفت، پرسیدم:

-چی شد یادی از ما کردی؟

مِن و مِین کنان گفت:

-ها؟ آهان... آره دلم تنگ شده بود برات دیگه، گفتم چیز کنم... آم، زنگ بزnm.

از مدل حرف زدنش مشخص بود دلیل تماسش چیز دیگه‌ای هست.



-که این طور! مامان اینا خوبن؟ حنا خوبه؟

کمی من من کرد و بعد با لحن استرسی گفت:

-صبرا یه چیزی می گم نگران نشو.

یهو ضربان قلبم بالا رفت. معترض گفتم:

-خب تو این جووری می گی نگران نشو، من بیشتر نگران می شم. چیشده؟

مکت کوتاهی کرد و با احتیاط ادامه داد:

-اتفاق خاصی نیفتاده فقط مامان یکم فشارش اومده پایین، آوردیمش بیمارستان.

دستم رو به این گرفتم و با ترس گفتم:

-یا حسین!

انگار فقط کلمات بیمارستان و مامان رو شنیدم. محدثه تند تند و با نگرانی گفت:

-به خدا الان حالش خوبه.



با تته پته گفتم:

-ک... کدو... م... بیم... بیمارستان؟

-نیاز نیست بیای صبرا، الان حالش خوبه، فقط زنگ زدم که بی خبر نب...

جفت پا وسط حرفش پریدم.

-بگو کدوم بیمارستانه، زود باش.

سریع یه آدرس حدودی داد و باز هم تاکیدوار گفت:

-صبرا جان! می‌گم نیازی نیست که...

بدون این که توجهی به ادامه حرفش بکنم تماس رو قطع کردم. با سرعتی باور نکردنی لباس عوض کردم و به تاکسی زنگ زدم. بدو بدو از پله‌ها پایین رفتم و تا خواستم در ورودی ساختمون رو باز کنم، در خودش باز شد و شهاب داخل ساختمون اومد.

وقتی من رو با اون تیپ و آشفته دید هم ترسید و هم تعجب کرد، ابرو بالا انداخت.

-کجا می‌ری؟



اشک گلوله گلوله از بین پلک‌هام پایین می‌ریخت.

-مامانم شهاب! مامانم رو بردن بیمارستان.

نگران شد.

-چرا؟

با حق هق به بازوش چنگ زدم.

-نم... نمی‌دونم... من رو می‌بری... من رو می‌بری بیمارستان؟

چند لحظه مات نگاهم کرد که بلندتر گفتم:

-می‌بری؟

کف دست‌هام رو به هم چسبونده بودم و گذاشته بودم بین زانوهایم و گهواره‌وار روی صندلی آبی و پلاستیکی راهرو تکیه می‌خوردم.



محدثه کنارم ایستاده بود و شونه‌هام رو ماساژ می‌داد و گه گاهی هم به سمت حنانه‌ی غمگین و گریون می‌رفت. شهاب اون طرف راهرو کنار بابا ایستاده بود و آروم آروم باهاش حرف می‌زد.

سرامیک‌های سرد کف راهرو بهم دهن کجی می‌کردن. چشمه اشکم خشک شده بود و پلک‌هام باد کرده بود. خدایا! این دیگه چه بدبختی بود؟ مامان مهربون من سخته کرده؟ یعنی با گذشت دو ماه از مرگ علی‌رضا قلبش آروم نگرفته؟

مامان من هنوز تو سوگ مرگ علی بود و دم نمی‌زد، هنوز شب رو تا صبح با کابوس مرگ تک‌پسر بیمارش می‌گذروند و باز لب از لب باز نمی‌کرد.

در اتاق باز شد و دکتر به همراه پرستار درحالی که داشت باهاش حرف می‌زد، بیرون اومد. بابا و پشت سرش شهاب و محدثه سمت دکتر رفتن؛ من اما به سختی از جام بلند شدم و با زانوهای که به شدت می‌لرزید همون جا میخ شدم. بابا با نگرانی پرسید:

-حالش خوبه آقای دکتر؟

دکتر نگاهش رو بین قیافه‌های نزار ما چرخوند و متاسف گفت:

-فعلا بله اما من تضمین نمی‌کنم همین جوری خوب بمونه. متاسفانه مشکل قلبی داره، این سخته هم به مشکلش دامن زده. الان که زوده بگم دنبال عمل قلبش باشید اما سعی کنید گوشه‌ای از ذهنتون داشته باشینش.

حنانه بلند هق زد و دنیا دور سر من چرخید.



صدای ناله‌وار بابا تو سرم اگو شد.

-خدا...

دستم رو به دیوار گرفتم که نیوفتم اما انگار موفق نبودم چون وزنم رو پاهام سنگینی کرد و با زانو رو زمین فرود اومدم و بعد تنم سرامیک‌های سرد رو لمس کرد.

خیلی حس بدی داره که به امید بودن و دیدن مادرت چشم باز کنی و... با تنهایی و بوی تلخ نبودن مواجه بشی! درست جایی که به شدت به بوی تن مادرت نیاز داری، با حجم زیادی از نداشتنش رو به رو بشی!

خواب که از سرم پرید، اولین چیزی که اومد جلوی چشم‌هام، چهره مامان بود. با یادآوری مامان و سگته‌ای که کرده بود و بعدش حرفای دکتر نالیدم:

-آخ خدا.

سرم به دستم وصل بود و پیشونیم هم باندپیچی شده بود. توی جام نیم خیز شدم ولی چشمام سیاهی رفت و دوباره دراز کشیدم. بشدت کسل بودم، نور آفتاب روی دیوار افتاده بود، این به این معنی بود که مدت طولانی رو در حالت بی‌هوشی به سر بردم.

از ضعف و کم توانیم، اشک توی چشم‌هام جمع شد و هق زدم. در اتاق باز شد و شهاب با موهای ژولیده اومد داخل اتاق، چند لحظه شوکه نگام کرد و در آخر پا تند کرد سمتم و نگران دستم رو گرفت.



-خوبی؟ چرا گریه می کنی؟

با صدایی که می لرزید، نالیدم:

-شهاب !

دستم فشرده شد.

-جان؟

از لحنش متعجب شدم ولی اون لحظه تو فکر مامان بودم. اشکم رو گونم ریخت.

-ما... مامانم... کجا... ست؟

اشکم رو پاک کرد و گفت:

-حالش خوبه صبرا جان... تو خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

دستش رو گرفتم و ملتمس تو چشماش زل زدم.



-منو می‌بری... پیشش؟

سرسختانه نگام کرد.

-نه.

ناله زدم:

-چرا؟

بالشت زیر سرم رو تنظیم کرد.

-چون هنوز حالت خوب نشده.

سریع تو جام نشستم، هرچند بازم سرگیجه داشتم اما یقه‌ی پیرهنش رو گرفتم.

-نگاه کن...نگاه کن! من حالم خوبه خب؟ حالا من رو ببر پیشش.

سعی کرد من رو بخوابونه اما موفق نبود. دستی که رو یقه‌اش بود رو گرفت و پشتش رو بوسید.

-حالش خوبه صبر!! باور کن از تو هم سالم‌تره. الان حال تو میزون نیست، یکم استراحت کن.



از این مقاومتش ترسیدم، فکرهای سمی و خورنده‌ای توی ذهنم چرخ می‌خورد. هق زدم:

-نکنه... نکنه مامانم رفته پیش علی‌رضا؟ وای خدا.

هل کرد و سریع جواب داد:

-نه، نه به جون مادرم. حالش خوبه، فقط یکم دیگه باید بستری باشه تا کامل خوب بشه.

بچه شده بودم، حق داشتم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با لجبازی و هق هق گفتم:

-نه تو... تو داری دروغ می‌گی.

کلافه دست کشید بین موهایش.

-چرا باور نمی‌کنی؟ جون مادرم رو قسم خوردم. باور کن عین حقیقته.

دستم رو بند بازوش کردم.

-پس چرا من و نمی‌بری ببینمش؟



پوفی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه می برمت. فقط وایستا به پرستار بگم سرمت رو دربیاره.

با هل سوزن رو از دستم کشیدم، حتی دلم نمی خواست ثانیه‌ای منتظر بمونم.

-دیگه نیاز نیست.

شهاب چشم گرد کرد و دستم رو گرفت.

-چیکار کردی؟! داره خون می‌آد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-اشکال نداره، فقط تورو خدا زودتر بریم.

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد وایستم. دمپایی‌های آبی رنگ بیمارستان رو پام کردم و هم‌قدم با شهاب از اتاق خارج شدم و به سمت بخش سی سی یو رفتیم. نزدیک بخش شهاب کنار گوشم لب زد:

-نمی‌تونی بری داخل با این حالت، باید از پشت شیشه ببینیش.



بی‌قرار گفتم:

-فقط ببینمش کافیه.

سرتکون داد، وارد بخش شدیم و شهاب من رو مستقیم برد سمت اتاقی که مامانم توش بستری شده بود. بابا رو دیدم که کلافه راه می‌رفت و گاهی از پشت شیشه به مامان نگاه می‌کرد.

با صدای قدممون سر بلند کرد و وقتی ما رو دید اومد سمتمون. پیشونیم رو، درست روی باندپیچی سرم رو، بوسید.

-خداروشکر که بهوش اومدی. شوهرت داشت بال بال می‌زد.

از اینکه شهاب نگرانم شده بود ته دلم یجوری شد، یه حس خوب اما یه حس منفی طبق معمول زد تو برجکم «اون فقط نگران بچه‌ی تو شکمت بود».

افکار آزاردهندم رو پس زدم و پرسیدم:

-مامان... مامانم کو؟

با دست، شیشه‌ای که روش بزرگ و به لاتین نوشته بود CCU رو نشون داد. از شهاب جدا شدم و سلانه سلانه به سمت شیشه رفتم. چند تا تخت با فاصله از هم داخل اتاق بودن.



نگاهم خشک شد روی مامان که روی تخت خوابیده بود و ماسک اکسیژن بهش وصل بود.

چشماش نیمه باز بود و به رو به رو زل زده بود. آروم با نوک انگشت چند ضربه به شیشه زدم. آروم سرش رو مایل کرد سمتم، وقتی من رو دید از پشت ماسک لبخندی بهم زد و دستش رو با زحمت بالا آورد و تکون ریزی بهش داد.

هقی زدم و از رو شیشه صورتش رو بوسیدم. خدایا مامانم رو سالم بهم برگردون. من بدون مامان و بابام می‌میرم! من بدون خانوادم هیچم!

بازم صدای زن تو گوشم زنگ زد: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، بعدا تماس بگیرید.» دوباره شماره‌ی حامد رو گرفتم و همون جواب قبلی رو دریافت کردم. عجیب بود که از دیروز هرچقدر با حامد تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد.

از طرفی ترسیده بودم که واقعا دست صبا رو گرفته باشه و رفته باشه خارج. دو هفته گذشته بود و من هنوز جرات نداشتم به شهاب بگم طلاقم بده.

فکر می‌کردم شهاب پیگیر بچه نیست ولی بود، دیگه اون آزمایش دستکاری شده به دردم نمی‌خورد، مخصوصا حالا که جنسیت بچه‌ی تو شکمم معلوم شده بود.

حس می‌کردم بدجور وابسته‌ی شهاب شدم و دلم لک می‌زد برای این که صبا رو یکبار تو آغوش بگیرم. از همه طرف تحت فشار بودم دلم می‌خواست با فکر به این که ازدوایم با شهاب اشتباه بوده خودم رو آروم کنم.



شهاب با قدم‌های آهسته نزدیکم شد، کمی نگام کرد و گفت:

-خوبی صبرا؟

با تکون دادن سرم تایید کردم. کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت.

-مطمئنی؟ رنگت پریده.

نگرانی و لحنش هم‌زمان دو حس خوب و بد رو بهم القا می‌کرد. با این رفتارش حس می‌کردم گم شدم. بین احساساتم سردرگم بودم. محبت و توجهش رو درک نمی‌کردم، نمی‌تونستم بگم دوستم داره؛ چون اگه دوستم داشتم، با تلاش‌های من برای فراموش کردن هانیه باز هم یواشکی خاطراتش رو با هانیه مرور نمی‌کرد. لبخند تصنعی به روش پاشیدم.

-خوبم.

لبخند اون واقعی بود. چشم‌هایش با محبت بود. چرا رفتارت این قدر ضد و نقیضه! صدای زنگ آیفون هردومون رو به سالن کشوند. شهاب جواب داد و بعد از چند دقیقه رو به من با حالت خاصی گفت:

-به نام تو احضاریه دادگاه آوردن.

ابرو بالا انداختم. احضاریه؟ چه احضاریه‌ای؟ وقتی تعجب من رو دید گفت:



-نمی‌دونی جریان چیه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

-نه! چه احضاریه‌ای؟

شونه بالا انداخت و در ورودی رو باز کرد.

-نگفت، باید برم پایین تحویل بگیرم.

سر تکون دادم، شهاب رفت پایین و بعد از چند دقیقه برگشت بالا. کنجکاو رفتم سمتش، نامه رو تو هوا تکون داد. پاکت رو با دست‌های لرزون ازش گرفتم.

ظاهر و نوشته‌های روی پاکت رو از نظر گذروندم و با مکث بازش کردم، نگاهم رو تند تند روی کلمات سر می‌دادم. بهت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم. شهاب نگران سرکی داخل برگه کشید.

-چی شده صبرا؟

لب زدم:

-خدایا...



شهاب همچنان با تعجب بهم زل زده بود. با ذوق و امیدواری تو چشمش زل زدم.

-برا... برای حضا... حضانت صبا...

شهاب که چیزی از حرف‌هام متوجه نشده بود کلافه کاغذ رو از بین دستام بیرون کشید و خودش خوند. هر لحظه اخم‌هاش بیشتر توی هم می‌رفت. زمزمه کرد:

-صلاحیت حامد برای نگه‌داری از صبا رد شده؟

با حق سر تکون دادم و لب زدم:

-نمی‌دونم! امیدوارم همین‌طور باشه.

اون با همون اخم ادامه داد:

-ولی چرا؟

مثل دیوونه‌ها میون گریه خندیدم.

-چرا نداره. صبا عزیزم، دختر خوشگلم، یعنی داره می‌آد پیشم؟ می‌خواد تا آخر عمر بشه برای من؟ وای خدایا شکرت، شکرت.



شهاب به دیوار تکیه زد و زمزمه کرد:

-هنوز چیزی مشخص نیست!

اهمیتی به حرفش نردم. نمی‌دونستم از ذوق چیکار کنم. شهاب با اخم ریزی شدیدا تو فکر بود. میون ذوقم، فکر این‌که شهاب، صبارو نپذیره؛ شادیم رو زهر کرد. لب‌گزیدم، امیدوارم با وجود دختر عزیزتر از جونم بتونه کنار بیاد، وگرنه... نمی‌دونم چه عکس‌العملی از خودم نشون می‌دم.

مامان با ذوق گفت:

-واقعا؟

سر خوش خندیدم.

-به خدا! حامد افتاده زندان. حضانت صبا با منه.

خداروشکری زیر لب گفت و پرسید:



-حالا چرا افتاده زندان؟

لبهام رو با زبون تر کردم و با هیجان جواب دادم:

-با یکی دعواش شده، با قفل فرمون زده تو سر یارو. شانس آورده که طرف فقط چند روز بی هوش شد و آسیب جدی ندید، ولی اون بنده خدا که به هوش اومد، شکایت کرد و دیه هم قبول نمی کنه؛ می گه فقط زندان.

مامان کمی نگران شد و مضطرب گفت:

-این یعنی زود از زندان بیرون می آد. اون وقت صبا رو دوباره به اون نمی دن؟

از هیجان و خوشحالی زیاد لباسم رو چنگ زدم.

-نه دیگه، چون پرونده اش خرابه دیگه بچه رو بهش نمی دن تا وقتی که صبا هیجده سالش بشه و خودش تصمیم بگیره.

با خوش رویی گفت:

-چشمت روشن. کی صبا رو می آری پیش خودت؟

-یا امروز یا فردا.



-آها، صبرا؟

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم.

-جانم؟

مردد پرسید:

-شهاب راضیه صبا رو بیاری پیش خودت؟

لبخندم پر کشید، مامان که مکتم رو دید ادامه داد:

-اصلا باهاش حرف زدی؟

می‌دونستم اگر حقیقت رو بگم باهام برخورد می‌کنه، از طرفی نمی‌تونستم همچین چیزی رو پنهان کنم پس زمزمه کردم:

-نه.

سکوت برای ثانیه‌های کوتاهی حکم فرما شد. لحن دل‌خور و سرزنشگر مامان سکوت رو شکست.



-این جووری که نمی شه دخترم.

لب گزیدم و پنچر شدم.

-آخه اگه ما قبول نکنیم صبا رو می دن به قیمش که میشه پدر بزرگش، پدر حامد هم فوت کرده؛ می دونی با بچم
چیکار می کنن؟ می دارنش پرورشگاه. مگه من دلم طاقت می آره بچم زیر دست یکی دیگه بزرگ بشه؟

دلگرم کننده گفت:

-به هر حال نمی شه نظر شوهرت رو نادیده بگیری. حتما امروز باهاش حرف بزنی.

آهی کشیدم.

-باشه.

-ان شاء الله که قبول میکنه.

لبخند زدم.

-ان شاء الله.



خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم. نفس سنگینی کشیدم. از پشت میز ناهارخوری بلند شدم و سلانه سلانه به سالن رفتم. شهاب با اخم کم‌رنگی داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، آرام کنارش نشستم و صدایش کردم.

-شهاب؟

کشیده گفت:

-هوم؟

سر کج کردم.

-آقا شهاب؟

برگشت و نگاه کرد.

-بله؟

لبخند زدم.

-حرف بزنیم؟



بی حرف تلویزیون رو خاموش کرد و به من خیره شد. این یعنی توجهش به منه! لبخند محوی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-شهاب تو... تو راضی نیستی که صبا بیاد پیش ما؟

کمی از سوالم جا خورد اما خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-چرا این سوال رو می‌پرسی؟

سرم رو زیر انداختم.

-خب، چون نظر تو برام مهمه.

معنادار نگاهم کرد و نزدیک‌تر اومد. دستم رو گرفت. سرم رو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. لبخند مهربونی زد. بالاخره بعد چندین روز اخم هاش رو باز کرد.

-آخه اون طفل معصوم چیکار داره به من که راضی به بودنش نباشم؟ نمی‌گم از اول بودم اما این چند روز خیلی فکر کردم. صبا هم مثل دختر خودم. مطمئن باش به صبا به اندازه‌ی پسر تو شکمت، شاید حتی بیشتر، محبت می‌کنم و سعی می‌کنم براش پدر باشم، گرچه هیچ‌کس پدر واقعی خودش نمی‌شه!

لبخند عمیقی زدم، شهاب دلگرم‌کننده دستم رو فشرد و با من گفت:



-صبرا من... من از تو بدم نمی‌آد، نمی‌گم عاشقتم ولی تو توی جایگاه همسر و دوست برام خیلی عزیزی! باور کن. این کم محلی‌های سه چهار ماه اخیر هم بذار پای افسردگی که این دو سه سال گریبان گیرم شده بود. من به حرفات فکر کردم. تو راست می‌گی من تمام این سه سال رو تو خاطرات هانیه زندگی می‌کردم و توقع فراموشی هم داشتم ولی می‌خوام زندگی رو بسازم.

با شگفتی نگاهش می‌کردم. مکثی کرد و ادامه داد:

-حالا که صبا هم داره می‌آد پیش ما بهتره که خونه رو عوض کنیم. دلم می‌خواد از الان شروع کنم به فراموش کردن هانیه. سخته و من... من از تو کمک می‌خوام، تو کمک کن صبرا. کمک می‌کنی؟

متحیر بودم، اشک تو چشمام حلقه زد، حالا که بی دردسر صبا رو از حامد گرفتم می‌تونستم پیش شهاب بمونم. شهاب مرده خوبیه، من ظلمی ازش ندیدم، درسته که تو این چند ماه به خاطر کم توجهیش اذیت می‌شدم؛ ولی شهاب اصلا قابل مقایسه با حامد نبود. متقابلا دستش رو فشردم.

-معلومه که کمکت می‌کنم، هرچی تو بخوای.

لبه‌هاش رو به هم فشرد و با تردید بغلم کرد. دستهای پیچک‌وار دور کمرم حلقه شد و پژواک صدای گوشم رو... نه! وجودم رو نوازش کرد.

-وجودت پر از آرامشه. درست مثل سمت پر از صبر و آرامشی. از وقتی اومدی انگار زندگی رنگ و بوی تازه‌ای گرفته.

ازم جدا شد و یکم تو چشم‌هام نگاه کرد، در آخر با لبخند گفت:



-نمی‌ریم صبا خانوم رو بیاریم خونه‌ی جدیدش؟

غرق شعف و شوق شدم.

-امروز می‌ریم؟

لبخندش عمق گرفت.

-چرا که نه.

ماشین وارد کوچه‌ی آشنایی شد، یاد روز عروسیم افتادم؛ تو حیاط خونه‌ی پدری حامد عروسیمون برگزار شده بود. شهاب ماشین رو جلوی در آبی رنگ آشناتر از کوچه نگه داشت. استرس داشتم و دستام یخ کرده بود. شهاب دست مشت شدم رو گرفت، نگاهم رو بهش دوختم. دلگرم‌کننده و با اطمینان گفت:

-نگران نباش.

لبخند لرزونی زدم و همراه باهاش از ماشین پیاده شدم. شهاب زودتر از من به سمت در رفت و تک زنگ آیفون رو زد. چند لحظه بعد صدای آشنای حسنا، خواهر حامد، تو گوشم پیچید.



-کیه؟

شهاب نگاهی به من رنگ پریده انداخت و گفت:

-اومدیم صبا رو ببریم.

حسنا چیزی نگفت و در با صدای تیک باز شد. وارد نشدیم و همون جا ایستادیم، چند دقیقه بعد صدای لش لش دمپایی اومد و در توسط مادر حامد باز شد. نگاهی بین و من و شهاب رد و بدل کرد و با غرور سلام کرد، هردو زیر لب جوابش رو دادیم.

در رو بیشتر باز کرد ولی تعارف نزد که وارد خونه بشیم. حسنا با یه دست چمدون و با یه دست، دست صبا رو گرفته بود و به سمت ما می‌اومد. با دیدن صبا بغض کردم. بهمون که رسیدن طاقت نیاوردم و دستام رو برای به آغوش کشیدن صبا از هم باز کردم.

صبا که قبلا من رو دیده بود، لبخند خجلی زد و سلانه سلانه اومد سمتم، باورم نمی‌شد که حالا فاصله‌ی بین من و دخترم سانتی متریه. جلو رفتم و همون فاصله کوتاه رو از بین بردم. سفت بغلش کردم، تند تند نفس عمیق می‌کشیدم و عطر تنش رو بو می‌کردم. صورت گردش رو غرق بوسه کردم.

-الهی فدات بشم من دختر نازم، الهی بمیرم برات.

شهاب و حسنا داشتن نگاهمون می‌کردن. فقط مادر حامد بود که بی تفاوت و با پشت چشم نازک شده نگاهش رو از ما گرفته بود. خواستم صبا رو تو بغلم بلند کنم که شهاب نداشت و خودش صبا رو بغل کرد و با خوش رویی گفت:



-سلام خانوم خوشگله! چه موهای نازی داری.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم. حسنا بی حرف چمدون رو داد دستم و ما هم با خداحافظی کوتاهی به سمت ماشین رفتیم و سوارش شدیم.

صبا روی پام نشسته بود و با کنجکاوی از پشت شیشه بیرون رو نگاه می کرد. شهاب لبخندی زد و آرام روبه من گفت:

-خیلی شبیه توئه.

با ذوق به نیم رخ صبا خیره شدم. شهاب راست می گفت، خیلی شبیه من بود. حتی وقتی لبخند می زد لپش چال می افتاد، درست مثل من. شهاب سرفه ای مصلحتی کرد و با خوش رویی گفت:

-خب، صبا خانوم! کجا دوست داری بریم؟

منی که تا حالا صدای صبا رو نشنیده بودم با شعف بهش زل زدم. کمی معذب به من و شهاب نگاه کرد و در آخر با صدای ضعیفی گفت:

-پارک، بریم پارک.

دلم ضعف رفت برای صدای بچگونش، لپش رو محکم بوسیدم.



-الهی مامان فدات شه، چشم پارک هم می‌ریم.

لبخند شهاب عمیق‌تر شد و گفت:

-بهتر نیست بریم شهربازی؟

چشم‌های صبا به وضوح برق زد.

-یعنی واقعا می‌ریم شهر بازی؟

با مهر مادرانه‌ای گفتم:

-آره عزیزم، اگه تو دوست داشته باشی می‌ریم.

سرخوش خندید و دوباره به خیابون‌ها خیره شد.

شهاب ماشین رو جلوی ورودی شهربازی پارک کرد. زودتر از من پیاده شد و اومد سمت در من تا صبا رو ازم بگیره، دستش رو گرفت و پیادش کرد. منم پیاده شدم و در رو بستم و قفل کردم. یه دست صبا رو شهاب گرفته بود و اون دستش رو من.



مثل یک خانواده شده بودیم. صبا باذوق به چراغ‌های رنگی و وسایل بازی نگاه می‌کرد و با دست بعضیاشون رو به ما نشون می‌داد. چندتا وسیله هم به سلیقه‌ی خودش انتخاب کرد و شهاب با مهربونی براش بلیط گرفت و سوارش کرد. تا ساعت هشت شب تو شهربازی خوش گذروندیم و به پیشنهاد شهاب، راهی رستوران شدیم.

پشت یه میز سه نفره نشستیم، شهاب منو رو تو دستش گرفت و رو به من گفت:

-تو چی می‌خوری خانوم؟

به لیست غذاها نگاه کردم و بعد از مکث کوتاهی خواستم چیزی بگم که صبا با شوق گفت:

-اون جا رو.

رد انگشتش رو گرفتم و به آکواریوم رسیدم. سوالی گفتم:

-ماهی دوست داری؟

سر تکون داد، چتری‌هاش با هر تکون حسابی دلبری می‌کردن.

-خیلی، می‌شه برم پیششون؟

به شهاب نگاه کردم. سرتکون داد، روبه صبا گفتم:



-برو زود بیا، جای دیگه‌ای نری‌ها!

باشه‌ای گفت و بدو بدو رفت سمت آکواریوم. با لبخند بهش خیره شدم که با کنجکاوی داشت ماهی‌های مختلف و رنگارنگ رو نگاه می‌کرد. شهاب دستم رو گرفت.

-صبراً؟

نگاهم رو از صبا گرفتم.

-جانم؟

خیره به صبا گفتم:

-براش هدیه نگرفتم. قبل از این که بریم خونه یادم بنداز یه سری هم به عروسک‌فروشی بزینیم.

لبخند زدم.

-هدیه لازم نیست. تا همین جاشم زحمت کشیدی.

دستم رو فشرد و با لبخند گفت:



-بچه‌ها عروسک دوست دارن، از طرفی مهرش بدجور به دلم نشسته دوست دارم بهش محبت کنم.

خندیدم، خوشحال بودم که این رو می گفت. رابطه خوب شهاب و صبا به نفع من و خودشون بود.

-این جوری بخوای فقط به صبا محبت کنی و منو ول کنی به امون خدا حسودی می کنم‌ها.

خندید و چیزی نگفت. صبا برگشت سرمیز و شهاب پرسید:

-چی می خوری صبا جان؟

صبا یکم بهم نگاه کرد و گفت:

-هرچی خودت گفتی.

از مدل صحبت کردنش خندم گرفت.

-چرا خودت انتخاب نمی کنی؟

خیره نگاهم کرد.

-چون بابا گفته نباید تو کار بزرگ‌ها دخالت کنم.



لبخندم محو شد و به شهاب نگاه کردم. تصنعی خندید و دست کوچیک صبا رو گرفت.

-عزیزم ولی نه من نه مامانت اینطور نیستیم. تو خودت باید انتخاب کنی، حالا بگو چی می خوری؟

لبخند شیرینی زد.

-کباب.

سر کج کردم.

-گوشت یا مرغ؟

-مرغ.

شهاب لبخند زد.

-پس شد دوتا جوجه و... تو چی می خوری صبرا؟

خندیدم.



-جوجه.

لبخند از صورتش پاک نمی‌شد، نه تنها اون، بلکه من هم نیشم باز بود. وجود صبا معجزه بود! شهاب، گارسون رو صدا زد و سه تا جوجه سفارش داد.

شام رو خوردیم و راهی خونه شدیم. صبا رو صندلی‌های عقب ماشین نشسته بود و با گوشی شهاب بازی می‌کرد. شهاب ماشین رو جلوی یه عروسک‌فروشی بزرگ نگه داشت و برگشت سمت صبا که محو بازی کردن بود. لبخندی زد و گفت:

-صبا خانوم؟

صبا سرش رو بلند کرد و گفت:

-بله؟

شهاب با سر به فروشگاه اشاره کرد.

-پیاده نمی‌شی پرنسس؟

صبا نگاهش رو به فروشگاه داد و با دیدن اون همه عروسک تو ویتترین ذوق کرد و بلند گفت:



-وای اون جا چقدر عروسک داره.

با لبخند پیاده شدم و در سمتش رو باز کردم و در حالی که وول می خورد کمر بندش رو باز کردم. شهاب هم پیاده شد و درهای ماشین رو قفل کرد. صبا جلوتر از ما وارد عروسک فروشی شد.

شونه به شونه هم پشت سر صبا راه می رفتیم و به عروسک های مختلف با شکل و اندازه های متفاوت نگاه می کردیم. صبا بیشتر سمت عروسک های کوچیک و ریزه میزه گرایش داشت، با این حال شهاب یه خرس قرمز تقریبا هم قد و قواره ی صبا با هفت هشتا عروسک ریزه میزه براش خرید و بماند که فروشنده پول خون باباش رو ازمون گرفت!

با صدای خش خش چیزی چشمام رو باز کردم. صبا هنوز تو بغلم خواب بود، دیشب بین من و شهاب خوابید و ما هم تا صبح تو بغلمون نگهش داشتیم.

به شهاب نگاه کردم که مشغول آماده شدن بود. تو جام نیم خیز شدم که باعث شد توجهش بهم جلب شه. گیج به ساعت نگاه کردم و که هفت رو نشون می داد. با صدای خش داری پرسیدم:

-کی بیدار شدی؟

انگشت اشاره رو به حالت سکوت روی لبش گذاشته و آهسته گفت:

-هیس! بچه رو بیدار می کنی. نیم ساعت پیش.



-صبحانه خوردی؟

لبخند زد و اومد سمتم.

-نه.

خواستم بلند شم که مانع شد.

-کجا؟

متعجب و آرام گفتم:

-برم صبحانه آماده کنم برات.

خم شد رو صورت صبا و بوسیدش. کمر صاف کرد.

-نمی‌خواد.

ایستادم.



-مگه از رو جنازم رد شی که بذارم گشنه بری سرکار.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. شهاب هم اومد و پشت میز نشست. وسایل صبحانه رو جلوش گذاشتم و خودم هم روبه روش نشستم، با آرامش شروع کردم. چند دقیقه بعد شهاب ایستاد، نگاهش کردم.

-چرا بلند شدی؟ توکه چیزی نخوردی!

کیفش رو برداشت.

-مرسی صبرا جان، سیر شدم.

جلوی در داشت بند کفش‌هاش رو می‌بست که گفتم:

-شهاب؟

کمر صاف کرد.

-جان؟

لبخند زد.



-بابت دیشب ممنونم. خیلی زحمت کشیدی.

لبخند گرمی زد.

-وظیفه بود، صبا هم مثل دختر نداشتم، هیچ فرقی نداره برام.

لبخند عمق گرفت. آرام با دستش گونم رو نوازش کرد لب زد:

-خداحافظ .

و رفت. به مسیرش خیره شدم و زمزمه کردم:

-خدا پشت و پناحت !

سینی شربت رو دستم گرفتم و به سالن رفتم. حنانه رو زمین کنار صبا نشسته بود و صبا باذوق از عروسک‌هاش بهش می‌گفت. مامان و مهتاب خانوم هم با هم حرف می‌زدن. شیرین و محدثه کنار هم نشسته بودن و درحال بازی کردن با امیر بودن.

آقایون هم تا چند ساعت دیگه می‌رسیدن و امشب جمعمون جمع بود. امشب برای ورود صبا به خونمون جشن گرفتیم و قراره که براش تولد هم بگیریم، گرچه دوماهی از روز تولدش گذشته!



شربت رو به همه تعارف کردم و کنار مامان نشستم. مامان به لبخند به صبا اشاره کرد.

-چشم و دلت روشن دخترم.

لبخند زدم و با عشق به صبا خیره شدم.

-تو این چهارسال اصلا فکرش هم نمی کردم یه روزی صبا رو کنارم داشته باشم. بدون این که حامدی وجود داشته باشه.

مهتاب خانوم با لبخند گفت:

-اینا رو ول کن صبرا جان! به چیزهای خوب فکر کن. بی قراری نمی کنه؟

لبخندم عمق گرفت.

-اولش یکم معذب بود، الان عادت کرده.

سری از روی رضایت تکون داد. چشمکی زد و با شیطنت پرسید:

-حال نوهام چطوره؟ اذیتت نمی کنه؟



با شرم لبخند زدم و بی اختیار دست کشیدم رو شکمم که حالا کمی برآمده شده بود. مامان هم ذوق زده گفت:

-اسمش رو انتخاب نکردین هنوز؟

اسمش رو؟ اون قدر درگیر بودیم که حتی فرصت فکر کردن به پسر تو شکمم رو نداشتم. سرم رو به طرفین تکون دادم.

-هنوز نه ولی مطمئنم شهاب یه اسم خوب انتخاب می کنه.

صبا دوید سمتم و با ذوق بچه گونه ای گفت:

-مامان! این رو نگاه کن. خاله حنانه بهم داده.

به جا سوئیچی که روش یه خرس عروسکی کوچولو بود نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-دست خاله درد نکنه، تشکر کردی؟

سر تکون داد و دوباره رفت سمت عروسک هایی که شهاب دیشب براش خریده بود. صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، به سمتش رفتم و تماس رو برقرار کردم.

-بله؟



صدای شهاب تو گوشم پیچید.

-سلام خانوم.

ناخواسته لبخند زدم.

-علیک سلام.

با خوش رویی گفت:

-خوبی؟ خوش می گذره؟

نگاهی به جمع انداختم.

-همه چی عالیه.

خوبه ای زمزمه کرد و ادامه داد:

-زنگ زدم بیرسم کم و کسری نداری؟

نفس عمیقی کشیدم.



-نه همه چی هست، فقط می مونه شام که...

وسط حرفم پرید.

-شام رو با مسیح رفتیم گرفتیم. الان هم داریم می ریم دنبال پدر زن که بیاریمش.

از لفظ پدر زن خندم گرفت.

-ممنون، کاری نداری؟

مکثی کرد.

-نه، مراقب خودت... خودتون باشید.

زمزمه کردم:

-تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ .

-خداحافظ .



تماس رو قطع کردم و روبه همشون گفتم:

-آقایون هم تو راهن.

با کمک حنا و محدثه سفره انداختیم و ظرفا رو چیدیم. بالاخره آقایون هم رسیدن و شام رو آوردن، همه سر سفره نشسته بودیم. رابطه‌ی خوب شهاب و صبا برام جالب بود، تقریباً صبا هر چیزی که می‌خواست به شهاب می‌گفت و جالب‌تر این‌که وقتی امروز بهش گفتم شهاب رو عمو صدا نکنه، به راحتی پذیرفت.

در رو باز کردم و کنار رفتم. شهاب درحالی که صبا ی غرق خواب رو بغل کرده بود وارد خونه شد و منم پشت سرش رفتم تو سالن. مستقیم رفت تو اتاق و صبا رو روی تخت گذاشت و چند دقیقه بعد برگشت تو سالن.

روی مبل نشستم و شالم رو برداشتم. امروز بعد از ظهر وقت سونوگرافی داشتم و تو مطب دکتر کلی منتظر موندیم و نتیجه‌اش شد خستگی بیش اندازه هر سه‌تامون و در نهایت خوابیدن صبا.

شهاب هم کنار نشست و گفت:

-صبا خیلی خسته شد.

زل زدم تو چشم‌هاش و با لبخند گفتم:



-تو هم خسته شدی، برو بخواب.

سرش رو به طرفین تگون داد و تلویزیون رو روشن کرد، نگاهم به تلویزیون بود که شهاب خم شد و سرش رو روی پام گذاشت. متعجب و با غر غر گفتم:

-پاشو شهاب می‌خوام برم لباس عوض کنم.

اهمیتی نداد، نالیدم:

-شهاب! خوابم میاد بذار برم.

با بی‌خیالی جواب داد:

-خب همین جا بخواب!

ابرو بالا انداختم.

-کمرم خشک می‌شه.

با مظلومیت نگاهم کرد.



-صبرا! اذیت نکن دیگه.

به زور جلو خندم رو گرفتم و چیزی نگفتم. دستم رو گذاشتم رو موهایش و آرام نوازش کردم، جلوی موهایش چندتا تار موی سفید خودنمایی می کرد که تضاد جالبی با موهای قهوه‌ای رنگش داشت. هوس کردم موهایش رو ببافم، دسته کوچیکی از موهایش رو بین انگشت‌هام گرفتم و شروع کردم به بافتن.

هی می‌بافتم و دوباره بازش می‌کردم، اون قدر این کار رو تکرار کردم که کم کم ریتم نفس‌هایش منظم شد. با فکر این که خوابیده دستم رو آرام بردم زیر سرش تا از رو پام بلندش کنم ولی فوری مچ دستم رو گرفت و با صدای خش‌داری گفت:

-کجا می‌ری؟

رو صورتش خم شدم.

-برم برات بالشت بیارم.

مچ دستم رو سفت‌تر گرفت.

-نمی‌خواد.

نالیدم:



-پام خواب رفته شهاب.

مج دستم رو ول کرد.

-برو دو تا بالشت بیار خودت هم کنارم بخواب.

با تعجب به مبل اشاره کردم.

-رو این دو تامون جا می‌شیم به نظرت؟

خندید.

-رو زمین می‌خوابیم.

بازم خواستم غر بزنم اما بی‌خیال شدم، سر تکون دادم و بلند شدم. از تو کمد دو تا بالشت و یه پتو برداشتم و به سالن برگشتم. کنار شهاب رو زمین دراز کشیدم و به نیم‌رخش خیره شدم. نمی‌دونم چقدر گذشت که با خنده گفت:

-خوشگل ندیدی؟

چند لحظه طول کشید تا دوهزاری کجم بیوفته. پشت پلکی نازک کردم و حالت قهر رو برگردوندم.



از خودراضی!

بلند تر خندید.

-خب چرا ناراحت می‌شی؟ داشتی من رو با چشم‌هات می‌خوردی خانوم.

چیزی نگفتم که دستم گرفت، داغ شدن پوست دستم احساس کردم.

-ببخشید عزیزم! قهر نکن بانو.

حیرت‌زده نگاهش کردم و رفته رفته لبخند جای تعجب رو پر کرد. سرم رو گذاشت روی سینه‌اش و آروم موهام رو نوازش کرد.

چقدر خوب بودن شهاب حال منم خوب می‌کرد. کاش قبل از این که به حامد جواب مثبت بدم شهاب رو می‌دیدم! آهی کشیدم؛ صدای شهاب کنار گوشم بلند شد.

-چی شده؟

الان بهترین فرصت بود، با کمی مکث گفتم:

-شهاب؟



-جان؟

لبم رو با نوک زبونم تر کردم.

-می گم حالا که صبا اومده تو زندگیمون، بهتر نیست خونمون رو عوض کنیم؟ آخه می دونی، نمی شه که صبا همیشه رو تخت ما و کنارمون بخوابه. تازه تا چند وقت دیگه هم پسرمون به دنیا می آد، بهتر نیست یه خونه بزرگ تر بگیریم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-منم تو فکرش بودم ولی بیشتر بهش فکر می کنم.

لبخند زد و اون ادامه داد:

-ولی حتی اگه این خونه رو بفروشیم همیشه باهاش یه خونه بزرگ تر خرید، می تونیم با یکم از پول، یه خونه بزرگ تر اجاره کنیم و بقیه پول هم صرف خرید پرده و تخت بچه و کاغذ دیواری و این جور چیزا کرد.

لبخند عمق گرفت.

-عالیه.

لبخند محوی زد.



-یعنی تو مشکلی با اجاره‌نشینی نداری؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

-نه! چه مشکلی؟ خیلی هم خوبه، بعضی‌ها همین هم ندارن.

مرد املاکی با هیجان گفت:

-همون طور که می‌بینین ویو این خونه عالییه، داخل سالن هم پنجره قدی داره و کاملاً نور گیره، دو خواب هم داره.

به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی کلی بهش انداختم. بزرگ‌تر و تمیزتر از خونه خودمون بود، با شهاب کل و خونه رو نگاه کردیم، فعلاً مناسب‌ترین مورد بود. چند روزی بود که از صبح با شهاب می‌ریم دنبال یه خونه‌ی مناسب. کمی از مرد فاصله گرفتیم، شهاب گفت:

-چطوره؟

متفکر گفتم:

-فعلاً از همه نظر بهتره فقط...



-فقط چی؟

برگشتم سمت مرد و پرسیدم:

-همسایه‌های این‌جا...

نذاشت حرفم تموم بشه و با لبخند گفت:

-نگران نباشین خانوم! این ساختمون کلا چهار واحد داره. یعنی تو هر طبقه یه واحد؛ واحد بالا که یه زن و شوهر میان‌سال با دوتا بچه‌هاشون زندگی می‌کنن، طبقه اول یه پیرمرد و پیرزن هستن، طبقه‌ی دوم و سوم هم که مال یه نفره و می‌خواد اجاره بده.

سر تکون دادم و رو به شهاب با صدای آرومی گفتم:

-این‌جا خیلی خوبه شهاب ولی بازم تصمیم با تو.

لبخندی زد و گفت:

-پسندیدی؟

مکشی کردم و لب زدم:



-آره.

لبخندش عمق گرفت.

-پس مبارکه.

متقابلا لبخند زدم. شهاب رو به مرد گفت:

-آقا ما این جا رو پسندیدیم، لطفا به صاحب خونه خبر بدین که بیان.

مرد لبخند زد و گفت:

-به روی چشم.

خیاری پوست کندم و دادم دست صبا و صورتش رو بوسیدم. مامان با غر غر گفت:

-من نمی فهمم الان چه وقت خونه عوض کردنه؟



معترض گفتم:

-عه مامان! نه نیار دیگه. آخه تو چرا مخالفی؟

حق بجانب نگاهم کرد.

-آخه دختر! کدوم آدم عاقلی تو دوران حاملگی خونه عوض می کنه؟ یه نگاه به وضعیت بنداز بعد تصمیم بگیر.

به نگرانش لبخند زدم.

-نگران نباش مامانی. من حواسم به خودم هست.

ابرو بالا انداخت و با صدای آرام تری گفت:

-اگه زبونم لال خدایی نکرده بلایی سر خودت یا بچه بیاد چی؟

پوفی کشیدم.

-چقدر نفوذ بد می زنی مامان جان! به خدا زشته صبا تو اتاق ما بخوابه. اصلا درست نیست بچه چهار پنج ساله پیش مامان باباش بخوابه، ما بیشتر واسه این داریم جابه جا میشیم.



مامان خواست حرفی بزنه که با ورود شهاب به سالن، نزد و ساکت شد.

شهاب کنارم نشست و صبا رو هم روی پاش نشوند، خم شد رو صورت صبا لپای صورتی صبا رو محکم بوسید. لبخندی زد و به مامان نگاه کردم، اون هم لبخند می زد. صبا با شیرین زبونی گفت:

-مامان!

دست شهاب نوازش وار روی موهایش به حرکت دراومد و من لب زدم:

-جانم؟

خودش رو لوس کرد، دختر بود و ناز و ادا داشت.

-می شه وقتی رفتیم خونه برام پاستیل بخری؟

قبل از این که شهاب چیزی بگه، گفتم:

-صبا جان! خیلی پاستیل می خوری ها دخترم! خوب نیست عزیزم.

با لب و لوچه آویزون گفتم:



-خب پاستیل دوست دارم.

انگشت اشارش رو بالا آورد و سر کج کرد، با لب‌های پرچیده شده، نگاهم کرد و گفت:

-یدونه فقط!

شهاب با خنده صبا رو به خودش فشرد و رو به من گفت:

-چیکارش داری شاهزاده خانوم رو؟

رو به صبا ادامه داد:

-خودم برات می‌خرم، این مامانت رو ول کن حسوده!

صبا ذوق کرد و گونه‌ی شهاب رو بوسید. دروغ چرا؟ خیلی حسودی کردم به محبت بین شهاب و صبا، انگار اون سریع‌تر با صبا اخت شده بود؛ حق هم داشت، صبا به شدت عاشق لوس کردن خودش برای بقیه مخصوصا مردای فامیل بود.

ناخواسته اخمی میون ابروم نشست، شهاب که انگار از نگاهم فهمید دردم چیه خندید و کنار گوشم گفت:

-بهت گفته بودم خیلی حسودی؟



ابرو بالا انداختم.

-همین الان جلوی بچه گفتم!

صبا با غر غر گفت:

-ای بابا.

شهاب نگاهش کرد.

-چیشد؟

با اخم چشم‌هایش رو بین من و شهاب چرخوند.

-من رو نگاه نمی‌کنین!

سوالی گفتم:

-چی؟

پوفی کشید و با ناز موهای مجعدش رو پشت گوشش زد.



-آخه من دارم حرف می‌زنم ولی شما گوش نمی‌دین.

شهاب خندید و گفت:

-دختر خودتو صبرا، حسوده.

راست می‌گفت، این که گفتن دختر هووی مادره الکی نیست!

آخرین جعبه هم باز کردم و مجسمه‌های داخلش رو روی شلف چیدم. با پشت دست عرق پیشونیم رو پاک کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. اتاق مشترک من و شهاب.

بالاخره بعد حدود دوماه کارهای اثاث‌کشی تمام شده و خونه جدیدمون کامل چیده شده. از اتاق خودمون خارج شدم و رفتم سمت اتاق صبا، آروم در رو باز کردم.

صبا روی تختش خسته و کوفته خوابیده بود و عروسک‌هایی که تو این دو سه ماه شهاب برایش خریده بود، وسط اتاق ولو کرد. نگاهم رو دور تا دور اتاق نه چندان بزرگش چرخوندم، دکور اتاقش ترکیبی از رنگ‌های قرمز و سفید و کاغذ دیواری‌ها هم تقریباً تو همین طیف بود.

به سختی شروع کردم به جمع کردن عروسک‌های صبا؛ شش ماه حامله بودم و حسایی سنگین شده بودم. عروسک‌ها رو جا به جا کردم و پتوی نازکی روی صبا کشیدم و موهاش رو بوسیدم.



به سمت سالن رفتم و در همون حال نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک هفت بود و شهاب هنوز نرسیده بود.
نگران تلفن رو برداشتم و شمارش رو گرفتم؛ بعد از چند بوق صداس تو گوشم پیچید.

-بله؟

با شنیدن صداس از دل شورم کم شد و لبخند کم‌رنگی لبهام رو مزین کرد .

-سلام

-سلام عزیزم.

لبخندم عمق گرفت.

-کجایی شهاب؟

مکث کوتاهی کرد.

-تو راهم.

انگار خسته بود. آهانی گفتم:

-پس من میز شام رو بچینم.



با محبت گفت:

-دستت درد نکنه.

خواهش می‌کنم با خداحافظی تماس رو قطع کردم. شروع کردم به چیدن میز، اهل رمانتیک کردن فضا نبودم اما نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؛ شمع‌های پایه بلند روی میز رو روشن کردم و میز رو خیلی شیک چیدم.

لباس گشادم رو با یه سارافون مدل لی حلقه‌ای عوض کردم و به خاطر بلند بودن سارافون شلوار نپوشیدم. موهام رو باز کردم و روی شونه‌هام رها کردم.

شکمم کاملا گرد شده بود و بالا اومده بود. برعکس زمانی که صبا رو حامله بودم، نه دست و پام ورم داشت نه صورتم.

طبق عادت این یک ماهم، رژ کم‌رنگی رو به لب‌هام کشیدم و خط چشم نازکی هم پشت پلکم کشیدم که صورتم رو مظلوم کرد. به سمت اتاق صبا رفتم و وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم در رو بستم و برگشتم توی سالن.

بالاخره شهاب رسید و من هم سمت در پرواز کردم. دروغ چرا؟ دلم رفت برایش، تو این هفت ماه که از روز ازدواجمون می‌گذشت شیفته مرد بودن شهاب شدم. تو بیست و هفت سال عمرم هیچ‌کس رو اندازه‌ی شهاب این قدر حامی و پشتیبان خودم حس نکردم.



راسته که می‌گن زن باید به مردش تکیه کنه و چه لذتی داره این تکیه کردن! شهاب وارد سالن شد، خستگیش رو پشت لبخندش پنهان کرد و با خوش‌رویی گفت:

-سلام خانوم.

لبخند شیرینی زدم.

-علیک سلام آقا.

خندید و نگاهش رو تو سالن چرخوند.

-شاهزاده خانومم کجاست؟

از اینکه صبا رو غیرمستقیم دخترش صدا می‌زد واقعا حس خوبی داشتم.

-خوابه.

سر تکون داد، کت و کیف سامسونتش رو گرفتم و گفتم:

-میز رو چیدم، برو بشین منم الان می‌آم.



سر تکون داد و منم رفتم تو اتاق. کتتش رو آویزون کردم و کیفش هم روی میز مطالعه‌ی گوشه‌ی اتاق گذاشتم.

برگشتم به سالن، شهاب تو روشویی داشت دستاش رو می‌شست. پشت میز نشستم، شهاب هم دست‌هاش رو خشک کرد و روبه روم نشست. به خورشفت فسنجون روی میز نگاه کرد در حالی که چشماش برق می‌زد گفت:

-به به چه کردی!

لبخندی زدم. کمی به در اتاق صبا نگاه کرد.

-صبا چیزی خورده؟

سر تکون دادم.

-عصری بهونه گرفت که ماکارونی می‌خواد. واسش درست کردم اونم حسابی خورد و بعدم خوابش برد.

لحنش رنگ و بوی نگرانی داشت.

-گشمنش نباشه!

سرم رو به طرفین تکون دادم.



-نه سیره، گشنشم باشه لب به فسنجون نمی‌زنه.

سر تکون داد و برای خودش غذا کشید. منم آروم آروم می‌خوردم و زیر چشمی بهش نگاه می‌کردم. حس می‌کردم کلافه است. با نوک زبونم لبام رو خیس کردم و کمی تو جام جابه جا شدم.

-شهاب؟

سرش رو بلند کرد.

-جانم؟

سرم رو کج کردم.

-خوبی؟

نگاهش رو ازم دزدید.

-آره، چطور؟

شونه بالا انداختم.



-آخه حس می‌کنم کلافه‌ای.

سرش رو زیر انداخت.

-خستم فقط.

سر تکون دادم و سعی کردم بیخیال بشم.

«از زبان شهاب»

سر تکون داد ولی مشخص بود باور نکرده. مجبورم ازش پنهان کنم، هم من هم صبرا تازه شدیم مثل یه زن و شوهر عادی، حالا بعد چند ماه اگه بهش بگم قاتل هانیه قرار اعدام بشه؟ فکرش رو بهم بریزم؟

امروز صبح فرزند بهم زنگ زد و گفت که اشکان به زودی اعدام می‌شه. اون لحظه چند تا حس بهم هجوم آورد؛ خشم، غم، حرص و خوشحالی. من و فرزند و چند نفر دیگه که شاکی خصوصی اشکان بودن، می‌تونیم تو روز و ساعت اعدام اشکان اونجا باشیم. هانا هم می‌تونست بیاد ولی ترجیح داد که اونجا نباشه. اونم مثل هانیه دل نازکه. قرار دو روز دیگه صبح زود ساعت سه و نیم - چهار با فرزند بریم اونجا و...

شام رو خوردم و از صبرا تشکر کردم. روی مبل‌های سالن نشستم و به صفحه‌ی سیاه تلویزیون نگاه کردم، اون قدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی صبرا کنارم نشست. نگاهش رو بهم دوخت و با لحن نگرانی گفت:

-چرا تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟



سعی کردم لبخند بزنم، عضلات گونه‌ام منقبض شد و لب‌هام شکل لبخند گرفت.

-نه عزیزم اتفاقی نیوفتاده!

اخم ظریفی کرد و سرش رو زیر انداخت و همون‌طور که با انگشتاش بازی می‌کرد، گفت:

-فکر می‌کردم دیگه محرم اسرارتم، مثل این‌که هنوز برات جایگاه همسر رو ندارم!

دوست نداشتم دلخور بشه، هدف من از نگفتن‌ها فقط و فقط آرامش اعصاب خودش بود؛ دلم نمی‌خواست فکرش رو با مشکلاتی که هیچ سهمی توش نداره مشغول کنه.

-این چه حرفیه صبرا؟!!

جواب نداد و نفس سنگینی کشیدم.

-تو می‌دونی هانیه چرا مرد؟

می‌دونستم ناراحته که هنوز به فکر هانیه‌ام ولی باید قبول می‌کرد که هانیه از یاد من نمی‌ره، همون‌طور که اون هیچ‌وقت نمی‌تونست خاطرات زندگیش با حامد رو از بین ببره. سرش رو کج کرد.

-شیرین گفت مریض بوده.



سر تکون دادم و به یاد اون پنج ماه غم انگیز گفتم:

-سرطان رحم داشت.

نگاهش رو ازم دزدید و من ادامه دادم:

-راستش، ازدواج من و هانیه یکم پیچیده‌ست. هانیه سه سال قبل از ازدواج با من نامزد داشت و نامزدش در حقش نامردی کرد! بغض هانیه رو من دیدم، آه کشید، نفرین کرد. اون نامرد باعث شد هانیه از خانوادش دور بشه .

مکت کردم و با تردید به چشم‌های قهوه‌ای و کنجکاو صبرا زل زدم. لب‌هام رو تر کردم.

-ادامه بدم؟

مشتاق بود بشنوه و من تردید رو کنار گذاشتم، شروع کردم به تعریف کردن داستان زندگی هانیه. حیرت صبرا هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

سعی کردم از علاقمون و زندگی مشترکمون خیلی تعریف نکنم، به هر حال صبرا هم یه زن بود و من دوست نداشتم هردفعه با فکر کردن به علاقه من و هانیه خودش رو آزار بده.



نمی‌دونم چقدر حرف زدم ولی خیلی جاها ترحم رو تو نگاه صبرا دیدم. حرف‌هام تموم شد و سکوت حاکم شد.
دستم رو مشت کردم.

-دو روز دیگه اشکان اعدام می‌شه و منم برای اعدامش می‌رم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-بری حالت بدتر می‌شه.

کینه داشتم.

-برعکس! دلم خنک می‌شه، دوست دارم پشیمونی رو توی چشماش ببینم. می‌خوام درد تقاص دل شکسته
هانیه رو ببینم.

آروم زمزمه کرد.

-این کسی که تو تعریف می‌کنی بعید می‌دونم به همین سادگی پشیمون بشه.

تو چشماش زل زدم.

-مرگ ساده نیست صبرا، اصلا ساده نیست.



حرفی نزد. لبخندی زدم و سعی کردم کمی از اتفاقات بد گذشته و آینده فاصله بگیرم.

-اینارو ول کن.

به لباسش اشاره کردم.

-خیلی بهت می‌آد.

لبخند زد و سر به زیر انداخت. درست مثل هانیه، نه! درست مثل خودش، صبرا با هانیه فرق داره، خیلی فرق داره! صبرا جایگاه خودش رو داره و هانیه هم... جایگاه خودش رو داشت.

رفتم تو آشپز خونه و دست به سینه به اپن تکیه زدم. صبرا تند تند داشت وسایل مورد نیاز برای پذیرایی از مهمون‌ها رو فراهم می‌کرد. نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به جای این که زل بزنی به من، بیا و کمکم کن.

لبخند کجی زدم و ظرف میوه رو ازش گرفتم، دونه دونه میوه‌هایی که صبرا شسته و خشک کرده بود رو داخلش چیدم. در همون حال صداس کردم.

-صبرا؟



قاشق رو داخل قابلمه چرخوند.

-بله؟

با تردید گفتم:

-مطمئنی؟

کمی نمک به غذاش اضافه کرد و دوباره همش زد.

-از چی؟

سیب توی دستم رو داخل ظرف ول کردم.

-واقعا نمی فهمم چرا گفתי فرزاد رو دعوت کنم.

خندید و نگاهم کرد.

-الان تنها مشکلت اینه؟



سر تکون دادم. اومد نزدیک تر و درحالی که داشت لک سفید گوشه‌ی یقه‌ام رو پاک می‌کرد، گفت:

-از قدیم‌الایام گفتن تو کار خانوم‌ها نباید دخالت کرد، نشنیدیش؟

چشم ریز کردم و اون خندید.

-خیلی خب، قیافت رو کج و معوج نکن. فقط می‌خوام بیشتر باهاشون آشنا بشم.

مشکوک تر شدم.

-مطمئنی؟

سر تکون داد و آروم هولم داد سمت در.

-حالا پسر خوبی باش و برو لباست رو عوض کن بعدش هم لباس دخترم رو عوض کن.

خندیدم و سری از رو تاسف تکون دادم. اطاعت امر کردم و یه دست لباس به سلیقه‌ی خودم تن صبا کردم. لباس‌های خودم هم عوض کردم و به صبا خیره شدم، واقعا عجیب بود که مهر این دختر این قدر به دلم نشست بود که حتی گاهی اوقات فراموش می‌کردم که اون دختر خودم نیست. صبا دستی به پراهن سرمه‌ای تنش کشید و گفت:

-خوشگل شدم؟



لبخند مهربونی بهش زدم.

-شاهزاده خانوم همیشه خوشگل بود.

لبخند شیرینی زد و چال گونش رو در معرض دید گذاشت. دلم قنچ رفت، بغلش کردم و چال روی گونه اش رو سفت و محکم بوسیدم.

-آخیش خستگیم در رفت.

صبا لبهاش رو غنچه کرد و آروم روی گونم گذاشت. متعجب نگاهش کردم.

-ای پدر صلواتی! این جوروی بوسم کنی که تموم می شم خانوم خانوما، اون وقت مامانت عصبانی می شه.

صبا سر کج کرد و من ادامه دادم:

-آخه مامانت خیلی حسوده!

خندید و سرخوش گفت:

-بابا گفتم مهمونمون بچه هم داره؟



سر تکون دادم و دماغش رو کشیدم.

-یه دختر ناز درست مثل تو.

صورتش رو جمع کرد و معترض گفت:

-دماغم رو کندی ها!

مکت کوتاهی کرد و دوباره پرسید:

-چند سالشه؟

قبل مرگ هانیه، همسر فرزند ماههای آخر بارداریش رو می گذروند؛ پس...

-دو سه سالش باید باشه.

سر تکون داد و گفت:

-من رو می ذاری زمین؟



خم شدم و آرام گذاشتمش رو زمین. به جرعت می‌تونم بگم صبا جزو معدود بچه‌هایی بود که دوست نداشت بغلش کنی و راه بری، بیشتر ترجیح می‌داد خودش راه بره واسه همین از دوچرخه و امثال این جور وسایل خوشش نمی‌اومد.

صدای زنگ آیفون خبر از رسیدن مهمون‌ها می‌داد. به سمت آیفون رفتم و با تشخیص صدای فرزاد بفرماییدی گفتم و در رو باز کردم، چند دقیقه بعد خانواده سه نفره‌ی فرزاد با دعوت‌های من و صبرا وارد شدن و روی مبل‌های سالن جا گرفتن.

الهام دست دختر سه ساله‌ای رو گرفته بود، در نگاه اول متوجه شباهت بیش از اندازه‌ی فرزاد و دخترش شدم. صبرا میوه تعارف کرد و کنار من نشست، صبا هم روی پام نشست. فرزاد لبخندی به صبا زد و با خوش‌رویی گفت:

-چه دختر نازی! اسمت چیه عمو؟

صبا با خجالت انگشتاش رو تو هم پیچوند و لب زد:

-صبا.

فرزاد نگاهی به الهام و صبرا انداخت که گرم صحبت بودن و آرام پرسید:

-دختر خودت که نیست، نه؟

موهای صبا رو بوسیدم.



-دختر صبراست ولی فرقی با بچه‌ی خودم نداره.

سری تکون داد.

-خدا حفظش کنه.

با چشم به دختر خودش اشاره کردم.

-خدا فرشته تو هم برات نگه داره.

لبخندش عمق گرفت و با عشق به دخترش نگاه کرد. مردا واقعا بچه دوست دارن مخصوصا اگه دختر باشه، واقعا درک نمی‌کنم مردایی که سر دختردار شدنشون با همسرشون دعوا می‌کنن؛ بچه هر چی باشه نعمت خداست!

صدای صبرا من رو از فکر خارج کرد.

-صبا جان برو تو اتاقت با هانیه کوچولو بازی کن.

پس اسم دختر فرزند هانیه‌ست. صبا از رو پام پایین رفت و دست هانیه رو کشید و برد تو اتاقش. صبرا با اجازه‌ای گفت و به آشپزخونه رفت. الهام با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-تبریک می‌گم آقا شهاب! هم بابت ازدواجتون، هم کوچولوی تو راهیتون. ما تازه متوجه شدیم شما ازدواج کردین.



لبخند کم‌رنگی زدم و تشکر کردم. حدوداً نیم ساعت باهم حرف زدیم و در آخر من و صبرا سفره انداختیم و شام هم صرف شد.

در حالی که نگاهم به تلویزیون بود، به حرف‌های فرزند هم گوش می‌دادم، آرام گفت:

-ساعت سه صبح اشکان اعدام می‌شه.

با اخم سر تکون دادم.

-می‌دونم.

یکم به نیم‌رخم نگاه کرد.

-می‌آی؟

دستم مشت شد، درسته هانیه تو ذهنم کم‌رنگ‌تر شده بود ولی باز هم دلم می‌خواست انتقام تمام سختی‌های هانیه رو از اشکان بگیرم. با اطمینان سر تکون دادم.

-آره.

سکوت کوتاهی کرد و بعد گفت:

-باشه، پس حدود ساعت یک و نیم باید راه بیوفتیم که اونجا اگه معطل شدیم دیر نشه.



باشه‌ای گفتم و دیگه حرفی نزدم، فردا دیگه اشکانی وجود نداره !

دستی به لباس تمام مشکیم کشیدم. هوا هنوز تاریک بود ولی عقربه‌های ساعت یک و چهل دقیقه‌ی شب رو نشون می‌دادن. بالای سر صبرا ایستادم، غرق خواب بود. پتو رو بیشتر کشیدم روش و موهایش و از روی صورتش کنار زدم.

بی‌سر و صدا گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. قرار بود فرزند بیاد سر کوچه تا با هم بریم. تند از ساختمون خارج شدم، با اینکه اوایل آبان بودیم اما دونه‌های برف آروم از آسمون پایین می‌ریخت.

چراغ‌های روشن ماشینی ته کوچه، توجهم رو جلب کرد. با دستم دو طرف کاپشنم رو گرفتم و پا تند کردم سمت ماشین. فرزند رو پشت فرمون دیدم، سریع در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم.

-سلام، خیلی معطل شدی؟

فرزند لبخند محوی زد.

-علیک، نه تازه رسیدیم.

متعجب ابرو بالا انداختم که صدایی از صندلی‌های عقب گفت:

-سلام.



سرم رو برگردوندم سمت هانا و ماهان که روی صندلی‌های عقب نشسته بودن. متعجب گفتم:

-سلام، شما مگه نگفتین نمی‌آین؟

ماهان آرام گفت:

-هانا یهو تغییر عقیده داد.

هانا سرش رو زیر انداخت و من گفتم:

-ببخشید پشتم به شماست.

خواهش می‌کنمی گفتن و فرزاد هم راه افتاد. سرم رو به شیشه تکیه داده بودم به دونه‌های برف و آسمونی که کمی سرخ شده بود نگاه می‌کردم. آهنگ آرومی از سیستم پخش می‌شد.

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره؟

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره؟

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره؟



محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره.

کجا باید برم که تو هرثانیه‌ام تورو اون جا نبینم؟

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم؟

قرار بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم؟

دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه از عشق تو همینم.

(کجا باید برم / روزبه بمانی)

کلافه دست بردم و سیستم رو خاموش کردم. من به خودم، به خدا و صد البته به صبرا قول دادم از هرچی که منو یاد هانیه می‌ندازه تا حدالامکان فاصله بگیرم. با مرگ اشکان، فاصله‌ام بیشتر می‌شه.

حدودا نیم ساعت بعد به مقصد رسیدیم. هر چهار نفر پیاده شدیم و بعد یک ربع الی بیست دقیقه اجازه دادن وارد بشیم و هدایتمون کردن سمت یک محوطه که شبیه یه حیاط بزرگ و خالی از هرچیزی بود حتی گل و گیاه.

یه نعشکش سفید رنگ گوشه‌ی محوطه بود و چند تا زن و مرد جوون و پیر و خلاصه همه سنی داخل محوطه بودن. یه سکوی چوبی که طناب دار ازش آویخته شده بود هم تقریبا وسط محوطه بود.



رنگ هانا پرید و خودش رو بیشتر به ماهان چسبوند. فرزاد لب گزیده بود و با خشم به چوبه‌ی دار چشم دوخته بود. چند دقیقه بعد صدای ضجه‌ها و گریه‌هایی به گوشم رسید، یه زن و مرد میان سال درحالی که تو سر و کله خودشون می‌کوبیدن و گریه می‌کردن وارد محوطه شدن.

اول فکر کردم این‌ها هم از اشکان شکایت کردن ولی وقتی زن با گریه و ضجه اسم اشکان رو صدا زد و روبه سربازها گفت: «پسرم رو آزاد کنین.» تازه فهمیدم پدر و مادر اشکانن.

با ناراحتی چشم ازشون گرفتم. اشکان چند تا خانواده رو بدبخت کرد؟ جز خانواده بقیه به پدر و مادر خودش هم لطمه زد. کم کم سر و کله سربازهای هیکلی تو محوطه پیدا شد و بعد شخصی که سرش رو پوشونده بودن، دست بند زده داخل محوطه آوردن.

کسی که مطمئن بودم اشکان، کورمان کورمان و با کمک سربازها از پله‌های سکو بالا رفت. بعد از چند ثانیه یکی از سربازها پارچه‌ی روی سرش رو برداشت.

چهره‌ی اشکان رو دیدم، موهای کوتاهش ژولیده بود و زیر چشماش گود برداشته بود. صحنه‌ی گریه‌های هانیه اومد جلوی چشمم، اون روزی که اومدم خونه و دیدم اشکان قصد بردن هانیه رو داره.

من اشکان رو حتی مقصر سرطان هانیه هم می‌دونم! یاد درد کشیدن‌هاش افتادم، وقتی از بدن درد زیاد به گریه می‌افتاد. دستم از خشم مشت شد.

درسته الان ازدواج کردم ولی باز هم داغ هانیه رو دارم. مگه یه آدم چندبار عاشق می‌شه؟ لبام رو به هم فشردم؛ نگاه اشکان تو جمعیت چرخید رو من ثابت موند. صدای هق هق هانا رو شنیدم.



-اون عوضی خواهر من رو کشت، خدا لعنتت کنه.

پوزخند اشکان خاری شد تو چشمم. همه باهم پیچ پیچ می کردن، فرزاد زیر لب غرید:

-امیدوارم به درک واصل بشه.

با صدای بلند مردی همه ساکت شدن. مرد بلند شروع کرد به خوندن جرائم اشکان و در نهایت حکمش؛ در آخر روبه اشکان گفت:

-اگه حرفی داری بزن.

اشکان یکم به ما نگاه کرد و روبه هانا گفت:

-من هانیه رو...

فرزاد حرفش رو برید.

-اسم خواهر من رو به زبون کثیفت نیار.

اشکان مکثی کرد و ادامه داد:



-من خواهرت رو نکشتم، من دوستش داشتم. کسی که خواهرت رو کشت خودتون با بی‌اعتمادیتون بودین.
کوتاهی خودت و پدر هانیه رو و نداز گردن من.

هانا دیوانه‌وار جیغ زد:

-خفه شو عوضی! خفه شو!

اشکان واقعیت رو کوبونده بود تو صورتشون ولی خود اشکان مقصر اصلی بود با این حال خانواده‌ی هانیه بی
تقصیر نبودن. مرد روبه دو سرباز کنار اشکان گفت:

-حکم قصاص اجرا می‌شه.

مادر اشکان دوباره شروع کرد به جیغ و داد کردن. یکی از سربازها طناب دار رو انداخت دور گردن اشکان و اون
یکی هم بردش روی چهارپایه. ماهان صورت هانا رو برگردوند و چسبوند به سینش، انگار دوست نداشت هانا این
صحنه رو ببینه.

درست لحظه‌ای که چهارپایه رو از زیر پای اشکان کشیدن چشمام رو بستم و سرم رو زیر انداختم. صدای هین
گفتن بعضیا به گوشم رسید. کی حاضر مرگ یه مثلا انسان رو ببینه که من دومین نفر باشم؟

اون قدر پلک‌هام رو به هم فشار دادم تا مطمئن شدم اشکان رفته و بعد چشمام رو باز کردم. جنازه رو داخل یه
کاور مشکی گذاشتن و زپیش رو کشیدن؛ مادرش بی‌هوش شده بود و پدرش داشت بال بال می‌زد.



نفس سنگینی کشیدم. اگه اشکان با هانیه لج نمی کرد، شاید الان داشتن باهم زندگی می کردن و حتی بچه هم داشتن. شاید من دیگه عاشق نمی شدم که بخوام طعم تلخ جدایی رو بچشم. شاید الان هم اشکان زنده بود هم هانیه و هم احمد آقا. شاید الان هممون خوشحال بودیم، شاید فرزند عذاب وجدان نمی گرفت و شاید...

شاید...

شاید....

و هزار شاید دیگه که ای کاش به شاید تبدیل نمی شد!

جنازه‌ی اشکان رو داخل ماشین نعشکش گذاشتن و ماشین رو از یه در جداگونه خارج کردن. شونه به شونه‌ی فرزند با فاصله از هانا و ماهان رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم.

تو راه کسی حرفی نزد، هممون سکوت کرده بودیم و فقط صدای تیک تیک برخورد دونه‌های برف به شیشه می اومد. فرزند اول هانا و ماهان رو رسوند و بعد سمت خونه ما رفت، دلم نمی خواست برم خونه؛ آروم روبه فرزند گفتم:

-نریم خونه.

نگاهم کرد.

-چرا؟

نفس سنگینی کشیدم.



-حالم خوب نیست، می خوام برم یکم قدم بزنم.

سر تکون داد.

-کجا برم؟

شونه بالا انداختم.

-یه جایی که هم خلوت باشه هم بشه نشست.

مکث کوتاهی کرد.

-یه پارک می شناسم، خلوته البته الان خیلی سرده اون جا ولی...

پریدم میون کلامش.

-خوبه.

دیگه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم و خواستم پیاده بشم فرزاد بازوم رو گرفت.

-می شه منم باهات بیام؟



یکم تو چشم‌هاش نگاه کردم.

-بیا.

با هم پیاده شدیم و بعد از کمی راه رفتن روی یه نیمکت نشستیم، خداروشکر کاپشنم رو برداشتم و گرنه تو این سرما یخ می‌زدم. فرزاد هم کاپشن تنش بود ولی مشخص بود سردشه. هوا گرگ و میش بود و چیزی تا طلوع آفتاب نمونه بود. صدای آروم فرزاد نگاهم رو معطوف خودش کرد.

-دل‌م براش تنگ شده.

حدس زدن این‌که کی رو می‌گه اصلا سخت نبود. دوباره به روبه روم نگاه کردم. فرزاد با ناراحتی ادامه داد:

-دل‌م برای خنده‌هاش، مسخره‌بازیش، قهر کردن‌هاش و حتی گریه کردن‌هاش تنگ شده. می‌دونی، سه سال پیش وقتی بهمون خبر دادی هانیه تموم کرده فکر کردم داری شوخی می‌کنی. آخه هانیه هنوز جوون بود، مگه بیست و دو سال سن خیلی زیادی بود که به همین زودی تنهامون گذاشت؟ نمی‌دونی بعد مرگش چه عذاب وجدانی گرفتم.

شونه‌هاش لرزید و با گریه گفت:

-بد کردم در حقش، خیلی بد کردم. شیش سال پیش وقتی آبجی زنگ زد گفت چرا عقد اشکان و هانیه کنسل شده خون جلو چشمم رو گرفت. از طرفی هم اشکان لعنتی تهدیدمون کرده بود که از هانیه شکایت می‌کنه و حکم سنگسارش رو می‌گیره. من احمق نمی‌دونستم عکس، مدرک نمی‌شه، به اشکان گفتم خودم ادبش می‌کنم



فقط تو شکایت نکن؛ پای حرفم موندم که ای کاش نمی‌موندم. وقتی هانیه رو هل دادم سرش خورد گوشه‌ی میز و بی‌هوش شد ولی من لعنتی انگار کور شده بودم، این‌قدر...

با عصبانیت پریدم وسط حرفش.

-بسه!

نفس نفس می‌زدم.

-تمومش کن.

بغض فرزند با صدای بلندی شکست. چطور دلش اومد؟ هانیه پاک بود، بهتر از دخترهای تو سن و سال خودش بود، می‌تونست خیلی غلط‌ها بکنه و نکرد.

با مشت‌های گره کرده ایستادم و بدون توجه به فرزند از اون‌جا دور شدم. بعد از ماه‌ها به یاد زنی که خیلی زود تنهام گذاشت اشک ریختم و با پای پیاده مسافت طولانی رو تا خونه طی کردم.

ساعت نزدیک نه بود که رسیدم خونه. بخاطر پیاده‌روی زیاد و بدون استراحتی که داشتم، و همین‌طور کفش نامناسبم پاهام ذق می‌کرد. با فکر این‌که شاید صبا خواب باشه فقط چند تقه به در زدم و منتظر موندم.

چند لحظه بعد در توسط صبرا باز شد، با دیدن من متعجب سلام کرد. کفش‌هام رو درآوردم و با صدای آرومی جوابش رو دادم. راهم رو سمت دستشویی کج کردم که صبرا پرسید:



-شهاب! حالت خوبه؟ چیزی شده؟

دستم و تو هوا تکون دادم.

-الان می‌آم بهت توضیح می‌دم.

و وارد دستشویی شدم. مطمئن بودم بخاطر پیاده‌روی زیادم پاهام بو گرفته بود واسه همین دلم نمی‌خواست بوی ناخوشایند جوراب، صبرا رو اذیت کنه. پاهام رو آب کشیدم و جوراب رو شستم. چند مشت آب به صورتم زدم که یکم شادابم کنه.

از دستشویی خارج شدم که بلافاصله صبرا اومد سمتم، وقتی جوراب خیس توی دستم رو دید لبخند زد و گفت:

-یه چیزی می‌گم پرو نشو.

سوالی نگاهش کردم که با خنده ادامه داد:

-از ترس من جورابات رو شستی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و لبخند زدم. دستش رو گرفت سمتم.

-بده من ببرم پهنش کنم.



جوراب رو دستش دادم.

-دستت درد نکنه.

به سمت بالکن رفت و در همون حال گفت:

-بشین، از چهرت مشخصه خسته‌ای.

از خدا خواسته خودم رو روی مبل انداختم و چشم‌هام رو بستم. فکر یه دوش آب گرم حس خوشایندی رو بهم القا کرد. بعد چند دقیقه صبرا کنارم نشست. نگاهش کردم و لب زدم:

-ببخشید، بیدارت کردم؟

سرش رو به طرفین تگون داد.

-نه بیدار بودم.

به دنبال این حرفش صدای نق نق صبا اومد. زودتر از صبرا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. توی تختش نشسته بود با بغض به در و دیوار نگاه می‌کرد، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-سلام شاهزاده خانوم! صبحت بخیر.



لبخند نصفه و نیمه‌ای زد، موهایش رو بوسیدم و بغلش کردم؛ در حالی که تو بغلم بود به سمت سالن رفتم. صبرا از تو آشپزخونه گفت:

-بیاین صبحونه.

با صبا وارد شدم و به سمت سینک رفتم و خودم صورتش صبا رو شستم و صبرا هم با حوله صورتش رو خشک کرد.

روی صندلی نشوندمش، صبرا لقمه‌های کوچیک می‌گرفت و می‌داد دستش، صبا هم با شیرین‌زبونی و عقل و هوش ما رو اسیر خودش کرده بود.

نگاهم رو روی صورت شاد و خندون صبرا و صبا چرخوندم، چی بهتر از این؟ چی بهتر از این که زندگیم با شادی همسرم پیش می‌ره؟ من خوشبختم، خیلی هم خوشبختم! مگه می‌شه کسی زن و بچش رو داشته باشه و خوشبخت و خوشحال نباشه؟

صبا عروسک مو طلاییش رو جلوی صورتم تگون داد.

-این رو نگاه کن، اسم این رو گذاشتم سینا.

ابرو بالا انداختم.



-عزیزم این که دختره.

شونه بالا انداخت.

-خب باشه.

لبخند زدم.

-سینا اسم پسره عزیزم.

متفکر به عروسک نگاه کرد.

-واقعا؟ به هر حال اسم قشنگیه.

صبرا با سینی چایی اومد و روی مبل نشست. از رو زمین بلند شدم و کنار صبرا نشستم، دستم رو دور شونه‌هاش حلقه کردم. رنگ و روش کمی پریده بود.

-چرا رنگت پریده؟

نالان نگام کرد.



-بوی گوشت پخته می‌خوره بهم حال بد می‌شه، نهار قرمه گذاشتم بوی گوشتش اذیتم می‌کرد.

سر تکون دادم و گفتم:

-می‌خوای این دو سه ماه باقی مونده رو به مامان بگم بیاد این جا کمک حالت باشه؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

-نه اون بنده خدا رو تو زحمت ننداز، به مامانم گفتم، گفت برم اون جا.

آهانی گفتم و فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم. صبا حسابی سرگرم عروسک‌هاش بود. صبرا کمی من من کرد و در آخر پرسید:

-چرا امروز صبح اون قدر زود رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به صبا از مشغول بودنش مطمئن شدم. صدام رو پایین آوردم و جواب صبرا رو دادم.

-ساعت سه نصف شب اشکان اعدام شد.

چشماش گرد شد، ادامه دادم:



-رفته بودم اون جا.

نفس سنگینی کشید. با ناراحتی لب زد:

-خدا از سر تقصیراتش بگذره.

حرفی نزدم و به صبا خیره شدم، فارغ از دنیای اطرافش، غرق عروسک‌های رنگیش بود.

«از زبان صبرا»

شهاب دسته‌ی چمدون رو کشید و جلوتر از من و صبا وارد حیاط خونمون شد. حنانه که به استقبالمون اومده بود دوید سمت ما و صبا رو محکم تو بغلش فشرد.

-الهی حالت فدات شه.

از صبا فاصله گرفت و صورت منم بوسید .

-سلام خواهری.

جوابش رو دادم و پرسیدم:



-چه می‌کنی با درس و مدرسه؟

آهی کشید.

-هنوز هیچی نشده معلم‌ها شروع کردن امتحان گرفتن.

خندیدم و چند ضربه‌ی آرام به کمرش زدم.

-ای شیطون! تنبلی نکن و بشین درست رو بخون که بعد مثل من پشیمون نشی.

سر تکون داد. وارد سالن شدیم، مامان هم به استقبالمون اومد. هنوزم به خاطر علی‌رضا سیاه تنش بود؛ آهی کشیدم، برادر عزیزم.

با کمک حنا چمدون رو به اتاق علی‌رضا بردیم و برگشتیم تو سالن. حنا با صبا مشغول شده بود، شهاب هم تو سالن تلویزیون می‌دید.

رفتم سمت آشپزخونه و کنار مامان ایستادم، نیم‌نگاهی بهم انداخت.

-چرا ایستادی مادر؟ برو پشین خوب نیست برات.

لبخند زدم و گفتم:



-نه راحتتم. ببخشید دیگه این سه ماه رو مهمون توام.

لبخند گرمی زد و دستش رو کشید روی شکمم.

-این چه حرفیه؟ قدمتون سر چشم. بذار پسرت به دنیا بیاد می خوام تمام کم و کسری هایی که برای صبا کردم و سر این وروجک خالی کنم.

دستش رو فشردم.

-محدثه کجاست؟

-با احسان رفتن خریدای عقدشون رو بکنن.

-آها، کی عقد می کنن ان شاءالله؟

نفس عمیقی کشید.

-احتمالا آخر همین هفته دیگه عقد می کنن.

سر تکون دادم.



-بابا سر کاره؟

-آره مادر، تو برو پیش شوهرت بشین منم الان می‌آم.

باشه‌ای گفتم و رفتم سمت سالن و کنار شهاب نشستم. با محبت نگام کرد و کنار گوشم لب زد.

-خوبی؟ اذیت نمی‌شی؟

لبخند گرمی زدم.

-پسرم خیلی آقااست شهاب، اصلا مامانش رو اذیت نمی‌کنه.

دستم رو فشرد و خواست چیزی بگه که ورود مامان به سالن نداشت. مامان روبه رومون نشست و گفت:

-چرا از خودتون پذیرایی نمی‌کنین؟

به ظرف میوه اشاره کرد.

-صبرا جان میوه بخور بذار نوهام جون بگیره.

شهاب خندید و با شوخ‌طبعی گفت:



-خود صبورا هم که هیچی.

منم خندیدم که مامان گفت:

-این چه حرفیه...صبورا رو چشمم جا داره.

با محبت گفتم:

-لطف داری مامان جان.

آروم زدم روی پای شهاب و با عصبانیتی تصنعی گفتم:

-مامانم رو اذیت نکنها!

خندیدن و بعد از کمی گپ زدن شهاب عظم رفتن کرد. مامان هم همراه با شهاب ایستاد و گفت:

-کجا پسرم؟

شهاب کتش رو برداشت و پوشید.



-باید برم مامان.

مامان چند قدم به سمت شهاب رفت و اصرار کرد.

-پسرم شما که زیاد نمی‌آین این جا؛ حداقل اومدی یکم بیشتر بمون.

شهاب لبخند زد.

-نمی‌شه، این یه هفته رو خیلی کم رفتم شرکت کارا رو هوا می‌مونه، از طرفی ممکنه رئیس شرکت شاکی بشه.
ان شاءالله یه روز دیگه می‌آم بیشتر می‌مونم.

من هم ایستادم و گفتم:

-پس شب رو حتما بیا.

-مزاحمتون نمی‌شم.

مامان اخم کرد.

-مراحمی پسرم. این چه حرفیه؟



شهاب کمی به من نگاه کرد که با تکون دادن سرم تایید کردم. نفس عمیقی کشیدم.

-چشم، سعی می‌کنم پیام.

دستی به موهای شینیون شدم کشیدم و به چهره‌ام نگاه کردم. امروز مراسم عقد محدثه بود و قرار بود بعد عقد یه مراسم کوچولو تو تالار داشته باشیم.

چهره‌ام با آرایش خیلی تغییر کرده بود. از آرایشگر تشکر کردم و پولش رو حساب کردم. موهای کوتاه صبا هم یه مدل بچگونه داده بود و خوردنیش کرده بود.

مانتو و شالم و پوشیدم و با صبا از آرایشگاه خارج شدم؛ شهاب اس ام اس داده بود که تو ماشین منتظر مونه. دست تو دست صبا به سمت ماشین رفتیم، صبا پشت نشست و من جلو.

سلامی کردم و جوابی هم گرفتم. شهاب کمی نگام کرد و گفت:

-آرایشت خیلی زیاد نیست؟

از تو آینده‌ی ماشین به خودم نگاه کردم. جز رز و سایه‌ی چشمم بقیه ی چیزا متناسب بود.

-نه خیلی.



نفس سنگینی کشید.

-میشه یکم رژت رو کم‌رنگ کنی؟

اگه بگم از خواستش ذوق نکردم دروغ گفتم! ته دلم واسه غیرتی شدنش ضعف رفت. لبخندی زدم و سرتکون دادم، از تو کیفم دستمالی بیرون آوردم و رژم و کم‌رنگ کردم. برای خودشیرینی هم که شده، روسریم رو جلو کشیدم و موهام رو کامل پوشوندم.

شهاب با لبخندی که از سر رضایت بود به صبا نگاه کرد.

-شاهزاده خانوم چقدر ناز شده!

صبا لبخند زد و دستی به لباس پرنسسی گلبه‌پیش کشید. شهاب ماشین رو راه انداخت سمت محضر. تو ماشین نگاهم رو تو خیابون می‌چرخوندم و گاهی هم به شیرین زبونی‌های صبا لبخند می‌زدم؛ نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد!

شهاب ماشین رو جلو محضر پارک کرد و با هم پیاده شدیم. این وسط صبا بهونه گرفته بود که الا و بلا شهاب بغلش کنه.

نه به وقتی که از بغل کردن بدش می‌آد نه به الان که این جوری گیر داده. شهاب هم بی چون و چرا صبا رو بغل کرد. مطمئنم آخر شهاب، صبا رو لوس می‌کنه؛ گرچه الان هم لوس هست.



از پله‌های محضر بالا رفتیم. همه بودن بجز عروس و داماد، بعد یک ربع اونا هم رسیدن و بعد و سلام و احوال‌پرسی تو جایگاه عروس و داماد نشستن.

عاقده بسمه الله گفت و شروع کرد به جاری کردن خطبه‌ی عقد.

-دوشیزه‌ی مکرمه، محدثه فیروز آیا و کیلم شما را با مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان، صد و ده سکه‌ی تمام بهار آزادی به عقد دائم جناب آقای احسان زند در بیاورم؟ و کیلم؟

حنانه با ذوق گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

به ذوق حنانه خندیدم و نگاهم رو به عاقد دوختم، عاقد دوباره گفت:

-عروس خانوم به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد دائم ماه داماد احسان زند در بیاورم؟

برعکس همه‌ی عروس‌ها که بار سوم بله می‌دن، محدثه با صدایی که به گوش همه برسه گفت:

-با اجازه‌ی بزرگترها...بله.



خانوم زند کل کشید و زودتر از همه به سمت محدثه رفت و صورتش رو بوسه بارون کرد. بعد حلقه‌ی احسان رو داد دستش. مامان هم حلقه‌ی محدثه رو داد دست احسان، عروس و داماد به نوبت حلقه‌هاشون رو انداختن دستشون و سیل تبریکات و هدایا سمتشون روونه شد.

من و شهاب برای محدثه یه نیم‌ست طلا گرفته بودیم، وقتی هدیشون رو دادیم هردوشون کلی خجالت کشیدن تشکر کردن.

قرار بود که بریم داخل تالار ناهار رو اون جا باشیم و بعدش یه بزن و بکوب کوچولو داشته باشیم.

صبا و شهاب رفتن سمت مردونه و من هم رفتم سمت زنونه. محدثه صدر مجلس نشسته بود، تو اون لباس نباتی رنگ فوق‌العاده شده بود. مدل موهاش و آرایشش هم زیباترش کرده بود.

آهنگ گذاشتن و یسری ریختن وسط و یه بند رقصیدن. من به جای اونا زانو درد گرفتم. سه ساعت بعد مراسم تموم شد و نخود نخود هرکه رود خانه‌ی خود!

نزدیک‌های خونه بودیم که چشمم خورد به بستنی‌فروشی کنار خیابون. آب دهنم راه افتاد.

-شهاب.

تک خنده‌ای کرد.

-وقتی این جور می‌صدام می‌کنی یعنی یچیزی می‌خوای.



لبخند زدم.

-بستنی می خوام.

چشم گرد کرد.

-تو این سرما؟

سر تکون دادم. با لبخند گفت:

-باشه، بریم تو خیابون اصلی یه بستنی فروشی هست.

ذوق زده لبخند ژکوندی زدم. بعد پنج دقیقه شهاب ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و همون طور که کیف پولش رو برمی داشت گفت:

-بستنی فروشی اونور خیابون. زود می رم و می آم، شما پیاده نشین.

سر تکون دادم، پیاده شد و رفت سمت بستنی فروشی. نگاهم به قامتش بود که صبا با ذوق گفت:

-مامان! عروسکها رو نگاه کن.



رد انگشتش رو گرفتم به عروسک فروشی کنارمون رسیدم.

-میشه بریم عروسک‌ها رو ببینیم؟

اخم کردم.

-مگه نشنیدی بابا گفت پیاده نشیم؟

لب و لوچه‌اش آویزون شد.

-مامان! توروخدا.

نوچی گفتم و اون شروع کرد اصرار کردن. بالاخره تسلیم خواستش شدم و با اخم و تخم همراهش از ماشین پیاده شدم.

برگشتم اونور خیابون رو نگاه کردم، شهاب داشت می‌اومد؛ خواستم صبا رو صدا کنم که برگرده، دیدم پاش گیر کرد به سنگ و افتاد زمین. شهاب که این صحنه رو دید هل کرد و بدون نگاه کردن به اطرافش دوید سمت ما و...

صدای ترمز وحشتناک ماشین باعث شد دنیا دور سرم بچرخه. صدای گریه‌ی صبا می‌اومد اما نگاه من روی شهابی بود که با اون قد و قامت رو زمین افتاده بود.



چند قدم به سمتش برداشتم که درد بدی تو سرم پیچید. اشک تو چشمام جمع شد و خیره به شهاب رو زمین زانو زدم. صداهای اطرافم گنگ بود، خیلی گنگ! مردم دور شهاب رو گرفته بودن و انگار سعی داشتن کمکش کنن. کم کم سرم سنگین شد و چشمام سیاهی رفت.

زیر دلم بدجور تیر می کشید. با درد چشمهام رو باز کردم و با گیجی نگاهم رو تو اتاق سفید چرخوندم. بوی تند الکل اذیتم می کرد.

دستم رو روی شکم دردناکم گذاشتم که متوجه کم حجم بودنش شدم؛ انگار برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کرده باشن که یهو تمام خاطرات قبل بی هوشیم از جلوی چشمام رد شد.

شهاب تصادف کرد و بعد من بی هوش شدم و ... الان هم اون حجم سفت و زنده‌ای که توی شکمم بود نیست. اشک تو چشمام حلقه زد، پسرم پر پر شد؟ پسرم کجاست؟ پسر نازنینم!

شهاب کجاست؟ یعنی اون هم تنهام گذاشته؟ این وسط درد شکمم اذیتم می کرد و داشتم دیوونه می شدم. زدم زیر گریه، با صدای بلند گریه می کردم و به خودم می پیچیدم، هم از درد جسمی و هم درد روحی!

دلم می سوخت واسه بدبختیه خودم. صبا کجاست؟ دخترم چی شد؟ نکنه بلایی سرش اومده! اون قدر گریه و بی قراری کردم که بالاخره سر و کله‌ی یه پرستار پیدا شد. با دیدن من و اشکام هل کرد.

-به هوش اومدی؟ چرا گریه می کنی؟

دستم رو روی شکمم کشیدم و با گریه و صدایی که شک داشتم متعلق به من باشه نالیدم:



-بچه هام، شهاب، آخ خدا.

نزدیک تخت ایستاد و سعی کرد با لبخندش آروم کنه.

-تو که من رو ترسوندی دختر خوب! نگران نباش، هم پسر کوچولوت صحیح و سالم بدنیا اومد، هم شوهرت حالش خوبه.

دردم رو فراموش کردم. هم حال شهاب خوبه هم جنینی که توی بطنم بود! پس صبا چی؟

-د... دخترم... دخترم کجاست؟

بازم خندید و همون طور که سرم رو چک می کرد گفت:

-اون هم خوبه، پیش خانومی که به عنوان همراه اومده بیمارستان .

کمی خیالم راحت شد و دوباره درد برگشت تو تنم.

-آخ.

آروم گفتم:



-شو... شوهرم کجاست؟

-گفتم که حالش خوبه عزیزم، فقط پاش شکسته و سرش هم سه تا بخیه خورده.

با شک پرسیدم.

-ب...به هوشه؟

سرتکون داد.

-آره، خیلی دوست داشت بیاد پیشت ولی دکتر نداشت .

نفس آسوده‌ای کشیدم و اون از اتاق خارج شد. تقریباً خیالم راحت شد، این جور که اون پرستار می‌گفت خانوادم سالم بودن. به خودم که اومدم، دیدم مامان اومده داخل اتاق، با دیدنم شروع کرد به گریه کردن.

-الهی مادر فدات بشه عزیزکم.

بگلم کرد و منم با بغض گفتم:

-مامان!



با محبت جواب داد.

-جان مامان؟

ازش جدا شدم.

-شهاب خوبه؟ صبا کجاست؟ مامان! پسرم... پسرم شیش ماهه دنیا اومد؟

با گریه صورتم رو بوسید و لب زد:

-شهاب خوبه صبراجانم، صبا هم بابات برد گذاشت پیش حنانه و محدثه، پسرتم مثل برگ گله، خیلی خوشگله
مادر حالشم خوبه نگران نباش.

از همون لحظه‌ای که بهوش اومدم «کجاست؟» از دهنم نیوفتاد. میون گریه خندید، نفس عمیقی کشیدم و
زمزمه کردم:

-خدارو شکر.

ولی هنوز استرس داشتم و دلم شور می‌زد. مامان کنارم بود و باهام حرف می‌زد، سعی داشت حال و هوام رو
عوض کنه. نمی‌دونم یه قرن گذشت یا یه ساعت، فقط زمانی دلم آروم گرفت که شهاب رو دیدم.



دوباره بغض کردم. عصابان اومد سمتم و خم شد رو صورتم، با گریه دستام رو دور گردنش حلقه کردم، پیشونیش رو به شونهام تکیه زد .

مهتاب خانوم و مسیح هم پشت سرش وارد شدن. دردم رو به کل فراموش کرده بودم و فقط گریه می کردم و حرف می زدم.

-خوبی شهاب؟ چرا بی احتیاطی کردی؟ فکر کردم رفتی، فکر کردم دیگه ندارمت.

آروم دستش رو روی سرم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوبم عزیزم، نگران نباش. گریه نکن.

ازش جدا شدم تازه تونستم براندازش کنم؛ پاش تا رون تو گج بود و سرش هم باندپیچی شده بود. سعی کردم بشینم که دوباره شکمم درد گرفت .

مهتاب خانوم و مامان کمکم کردن که بشینم ولی دردم شدید بود. مسیح رفت دکتر رو خبر کنه. از فرصت استفاده کردم و لباسم رو کمی بالا زدم.

زیر دلم به طور کامل پانسمن شده بود. وقتی پانسمن رو دیدم دردم بیشتر شد و دست و پام بی حس شد. بالاخره دکتر اومد بالاسرم و کلی سرم غر زد که چرا نشستیم و بعد کمکم کرد دراز بکشم. توصیه های لازم رو به مامان کرد و روبه من گفت :

-تو هم از سر جات کمتر تکون بخور و سعی کن یکم بخوابی. عملت سخت بوده و خون زیادی از دست دادی.



آروم سرم رو تکون دادم. لب تر کردم و پرسیدم:

-خانوم دکتر! پسرم خوبه؟ می‌تونم ببینمش؟

لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد.

-پسر کوچولوت چون برای به‌دنیا اومدن عجله داشته، ریه‌هاش هنوز کامل نشده و داخل دستگاره. هر وقت حالت بهتر شد می‌تونم ببینیش ولی از پشت شیشه.

دل‌م پیچ خورد و غم به دلم نشست ولی سر تکون دادم و تشکر کردم. دکتر که از اتاق خارج شد، تازه وقت کردم بغض و گریه رو از سر بگیرم. به خاطر یه ویار بی‌خود چیکار کردم با زندگیم.

شهاب روی صندلی کنارم نشسته بود و دستم رو گرفته بود. مامان کمی بهمون نگاه کرد و رو به مسیح گفت:

-پسرم می‌تونم من رو برسونی خونه؟ برم یه سر به بچه‌ها بزنم دوباره برگردم.

مسیح لبخند زد .

-به روی چشم ...

به مهتاب خانوم نگاه کرد و ادامه داد:



-مامان جان شما هم می آین؟

مهتاب خانوم سر تگون داد .

-آره مسیح جان، بریم.

هر سه خداحافظی کردن، در اصل می خواستن ما تنها باشیم. تو چشم‌های شهاب زل زده بودم و هیچی نمی گفتم. لبخند مهربونی زد.

-دلت بسوزه من رفتم پسر رو دیدم.

بی جون خندیدم. پشت دستم رو نوازش کرد .

-خیلی کوچولوئه صبرا. نمی‌دونی وقتی دیدمش چه حالی شدم.

بازم چیزی نگفتم. زمزمه کرد :

-پدر شدن خیلی حس عجیب و خوبیه.

لبخندم عمق گرفت. اونم لبخند زد. آروم پرسیدم:



-اسمش رو چی بذاریم؟

خیره نگاهم کرد .

-هرچی تو بگی .

-من دوست دارم تو انتخاب کنی .

دستم رو فشرد و آرام گفت :

-من همیشه اسم حامد رو دوست داشتم ولی به خاطر تو از خیر این یکی می گذرم .

مکت کوتاهی کرد و پرسید:

- ایلیا چطوره؟

سر تکون دادم .

-خیلی هم عالی .



همون طور که با حلقه‌ی تو دستم بازی می‌کرد گفت :

-پس شد ایلیا، پشیمون نشی یوقت !

خندیدم .

-خیر، تو هرچی رو دوست داشته باشی منم دوست دارم.

با حس خاصی گفت :

-پس خودت رو عاشقانه دوست داشته باش.

گر گرفتم. اولین بار نبود که بهم ابراز علاقه می‌کرد ولی این بار جور دیگه ای به دلم نشست. جوری که انگار احساسش رو با عمق وجودم پیوند زد.

دستم رو روی شیشه‌ی سرد گذاشتم و بین اون همه بچه دنبال جگرگوشه‌ی خودم گشتم. شهاب با دست یکی از بچه‌ها رو نشون داد.

-اوناهاش، اون پسر باباست.



رد انگشتش رو گرفتم و به نوزاد کوچیکی رسیدم که قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا پایین می‌شد و چندتا لوله بهش وصل شده بود. اشک به چشم‌هاش نیش زد .

-بچم بین لوله‌ها گمشده.

شهاب به دیوار تکیه زد و آرام گفت :

-همش تقصیر من شد.

اشکام رو با کف دست پاک کردم و نگاهش کردم .

-چرا این حرف رو می‌زنی؟

آهی کشید و خیره به ایلیا گفت :

-اگه من احتیاط می‌کردم. اگه تصادف نمی‌کردم، حال تو بد نمی‌شد و ایلیا زودتر بدنیا نمی‌اومد.

لبخند تلخی زدم و دستش رو گرفتم. نگام کرد، دستش رو فشردم.

-دیگه این حرف رو نزن، هیچی تقصیر تو نبود.



نفس عمیقی کشید و جوابم رو با لبخند نصفه و نیمه‌ای داد. دوباره به ایلیا نگاه کردم، کاش می‌تونستم بغلش کنم، مطمئن بودم که اگه بغلش کنم تو آغوشم گم می‌شه. شهاب با لبخند محوی گفت :

-می‌دونستی ایلیا اندازه‌ی یک وجب از دست منه؟

دستش رو بالا آورد و نشونم داد، به ایلیا هم نگاه کردم. راست می‌گفت، ایلیا خیلی کوچولو بود. با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم .

-بچم چیکار کنه که دست باباش این‌قدر گندست؟

شهاب به دستش نگاه کرد .

-دست من کجاش بزرگه؟

کف دستم رو چسبوندم به دستش، همه‌ی انگشت‌هاش به اندازه‌ی یه بند انگشت از دست من بزرگ‌تر بود. خندید .

-باور کن دست تو خیلی کوچیکه.

وقتی قیافه حق به جانب من رو دید، ادامه داد:



-اصلا زن باید از شوهرش کوچکتر باشه !

خودش هم فهمید کم آورده. میچ دستم رو گرفت .

-بسه دیگه، بریم؟

ناراحت به ایلیا نگاه کردم .

-نمی‌تونم ازش دل بکنم، دو هفته‌ست بدنیا اومده و من هنوز تو بغلم نگرفتمش. تازه امروز دیدمش.

شهاب دستم رو فشرد .

-دکترش گفت حالش خیلی بهتر شده، گفت اگه همین جوری پیش بره احتمالا تا هفته‌ی آینده مرخصه و می‌تونیم ببریمش خونه.

ذوق زده نگاش کردم .

-واقعا؟

سرتکون داد و گفت :



-بریم؟ دیر کنیم صبا پوست کلمون رو می‌کنه‌ها. هنوز ایلیا رو ندیده ولی حسابی بهش حسودی می‌کنه، می‌گه من به ایلیا بیشتر توجه می‌کنم.

با این‌که از دوریه ایلیا ناراحت بودم اما اخم ساختگی کردم و گفتم :

-راست می‌گه. تو به این فسقلی بیشتر از صبا توجه می‌کنی. صبا گناه داره!

با لبخند محوی گفت :

-دست خودم نیست. هنوز باورم نمی‌شه این کوچولو برای منه.

اخم عمیق تر شد .

-الکی نزن به نام خودت، اونی که تر و خشکش می‌کنه منم.

خندید .

-خیلی خب چرا عصبانی می‌شی؟ بریم دیگه خسته شدم.

سر تکون دادم، با هم از بیمارستان خارج شدیم. طبق معمول مسیح تو ماشین منتظرمون بود. این چند وقت مسیح ما رو می‌بره و می‌آره. یجورایی شده رانندمون و اسیر و ابیر ما .



شهاب جلو نشست و من عقب. سلام کردیم و مسیح راه افتاد. کمی سمت جلو مایل شدم و گفتم:

-ببخشید آقا مسیح! این چند وقت حسابی شما رو تو زحمت انداختیم، ان شاءالله جبران می کنیم.

خندید .

-این چه حرفیه؟ وظیفه ست. شما هم جای خواهر ما، شهابم که برادر نمونه جرات نداریم چیزی بگیم.

شهاب با خنده گفت :

-نگران نباش داداش، عروسی امیرعلی جبران می کنیم.

مسیح ابرو بالا انداخت .

-چجوری اون وقت؟ لابد می خوای بیای وسط قر بدی؟

از تصور شهاب تو اون حالت زدم زیر خنده. شهاب یه نگاه به من کرد یه نگاه به مسیح و گفت :

-چراکه نه! مگه امیر چندتا دایی داره؟ هوم؟

مسیح با ترسی ظاهری گفت :



-جان عزیزت بی خیال این جبران کردن شو. آبرومون رو می بری !

شهاب با حرص گوش مسیح رو پیچوند .

-من آبروتون رو می برم دیگه؟

مسیح با یه دست فرمون رو گرفت و با دست دیگه اش سعی کرد گوشش رو آزاد کنه .

-کندی شهاب! امیر هم به تو رفته چپ و راست گوش من رو می کشه.

مچ دست شهاب رو گرفتم و با خنده گفتم:

-ول کن شهاب الان تصادف می کنیم.

چشم غره ای رفت و دستش رو پس کشید. مسیح با اخم گفت:

-خدا به داد بچه هات برسه، خطا کنن باید با گوش و دماغ و چشم و چارشون خداحافظی کنن .

شهاب روی صندلی جا به جا شد و گفت :



-رانندگیتو بکن مردک.

خندیدیم و تا مقصد حرفی نزدیم؛ هر کدوم توی دنیای خودمون اسیر بودیم. مسیح ماشین رو پارک کرد و هرسه پیاده شدیم. این دوهفته رو خونه‌ی مهتاب خانوم موندیم، شیرین و مسیح هم اومده بودن این جا.

همین که زنگ واحد رو زدیم یهو در باز شد و صبا پرید تو بغلم، دستم رو دورش حلقه کردم .

-سلام دختر نازنینم.

دستش رو گرفتم و از خودم جداش کردم. با بغض گفت :

-کجا بودی مامانی؟

دست کشیدم رو موهاش .

-رفته بودیم داداشت رو ببینیم.

دستم رو کشید و برد داخل. به مهتاب خانوم و شیرین سرسری سلام کردم و پشت سر صبا رفتم. من رو برد داخل اتاق مهتاب خانوم و از رو تخت دفتر نقاشیش رو برداشت و گرفت سمتم .

-مامان نگاه کن چه خوشگل کشیدم.



به نقاشیش نگاه کردم، با دست‌های کوچولوش یکی یکی شخصیت‌های نقاشی رو نشونم داد .

-این بابائه، این منم، این تویی. این نی نی هم داداشه.

با محبت گفتم :

-چقدر خوشگل کشیدی.

-مادر و دختر خوب خلوت کردین‌ها.

برگشتم سمت شهاب، عصازنان اومد سمتمون و رو تخت نشست. کنارش نشستم و صبا رو هم روی پام نشوندم.
دفتر نقاشی رو گرفتم سمتش .

-نگاه کن دختری چه نقاشی قشنگی کشیده.

دفتر رو از دستم کشید و خوب نگاهش کرد. چندلحظه بعد با خنده به خودش تو نقاشی اشاره کرد .

-این منم؟

صبا تایید کرد. شهاب دوباره پرسید :



-این چیه رو پام؟

صبا سرش رو خم کرد و لب زد:

-کج.

ابرو بالا انداختم .

-منظورت گچه؟

سر تکون داد .

-آره همون.

خندیدم. نیم‌نگاهی به شهاب انداختم و گفتم:

-ولی خوشگل کشیده، مگه نه شهاب؟

با لبخندی سرشار از محبت تایید کرد و صورت صبا رو بوسید.

-دخترم هنرمنده.



با ترس به دکتر خیره شدم. یه دستگاہ اره مانند که صفحہ‌اش گرد بود رو روشن کرد و برد سمت گچ پای شهاب. با ترس به اره نگاه کردم .

-پوستش رو پاره نکنید آقای دکتر !

دکتر خندید .

-نگران نباش دخترم، حواسم هست.

شهاب با لبخند تو چشمام زل زد .

-اره‌اش اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی، لرزش‌های ریز داره و اونا گچ رو می‌برن.

ابرو بالا انداختم .

-واقعا؟

به جای شهاب، دکتر جواب داد:



-واقعا...-

آروم آروم شروع کرد به باز کردن گچ. صدای بلندی ایجاد شد، بعد از چند دقیقه گچ به دو تکه تقسیم شد. دکتر آروم گچ‌ها رو از پای شهاب جدا کرد و گفت :

-آروم پاتو خم و راست کن ببین درد نداری؟-

شهاب پاشو خم و راست کرد و گفت :

-خدارو شکر درد ندارم.

دکتر خوبه‌ای گفت و مشغول جمع کردن وسایلاش شد. آروم دستم رو روی پوست پا شهاب کشیدم و پرسیدم :

-پوست پاش چرا این‌جوری شده؟-

دکتر نگاهی به پای شهاب کرد .

-طبیعیه، بعد یه مدت کامل خوب می‌شه.

کمر صاف کردم، تشکر کردم و از اتاق دکتر خارج شدیم. به شهاب نگاه کردم که مثل قبل داشت کنار من راه می‌رفت .



-درد که نداری؟

لبخندی بهم زد .

-نه عزیزم، عالیم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت ورودی درمانگاه هل داد.

سوار تاکسی شدیم. شهاب آدرس بیمارستان رو داد، بعد حدود بیست دقیقه رسیدیم بیمارستان و مستقیم رفتیم بخش کودکان.

دکتر ایلیا بالاسرش بود و مشغول چک کردن وضعیت ایلیا بود، بعد از این که کارش تموم شد از اتاق بیرون اومد. شهاب زودتر از من به سمت دکتر رفت .

دکتر با دیدن ما لبخند زد و با خوش رویی سلام کرد، هردو جواب دادیم. شهاب پرسید :

-حال ایلیا چطوره آقای دکتر؟

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد .



-عالی! از این بهتر نمی‌شه، برید نماز شکر بخونید که بچتون جون سالم بدر برد واگر نه معمولا بچه‌هایی با مشکل مشابه ایلیا خیلی دووم نمی‌آوردن. ایلیا یک‌ماه دووم آورده و تا حالا هم خیلی بهتر شده. اگه دوست دارین امروز مرخصش می‌کنم اگر هم که می‌خواین یکم بهتر بشه دو روز دیگه ان شاءالله مرخص می‌شه.

قبل از این که شهاب دهن باز کنه با ذوق گفتم :

-واقعا آقای دکتر؟ وای خدارو شکر. مرخصش کنین الان ببریمش.

خندید و نگاهی به شهاب بلاتکلیف انداخت .

-چشم، تشریف بیارید اتاقم یک سری مدارک رو پر کنید بعد ایلیا رو با خودتون ببرید.

دلم می‌خواست اون قدر به خودم فشارش بدم که داخلم حل بشه. با عشق زل زدم به صورت غرق خواب ایلیا که هرچند دقیقه یک‌بار مکی به پستونکش می‌زد .

آب دهنم راه افتاده بود، واقعا دلم می‌خواست یه لقمه‌ی چپش کنم. خم شدم رو صورت نرمش و پیشونیش رو بوسیدم. دستم رو آرام کشیدم به موهای مشکی و پرپشتش .

-آخه تو چرا این قدر کوچولویی؟ هوم؟ عشق مامان؟ نفس مامان؟ ایلیای من؟



دستم رو آروم روی قفسه‌ی سینش کشیدم و سرهمی آبی رنگش رو مرتب کردم. پسر من خیلی ناز بود، خیلی آروم و بی‌آزار بود. همون قدر که من عاشق ایلیا بودم شهاب دوبرابر بیشتر بهش عشق می‌ورزید.

آروم پستونکش رو از بین لبه‌اش بیرون کشیدم. هنوزم فک کوچولوش می‌جنبید. با ذوق خاصی خم شدم و دوباره پیشونیش رو بوسیدم:

-اگه می‌دونستم بیشتر از من بهش توجه می‌کنی می‌داشتم همون بیمارستان بمونه.

برگشتم و چشم غره‌ای به شهاب که این حرف رو زد، رفتم .

-چه غلط!

خندید و من ادامه دادم :

-نکه تو اصلا بهش توجه نمی‌کنی!

لبخند مهربونی بهم زد و کنارم دراز کشید. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو جایی بین گردن و شونم گذاشت .

-درسته ولی حداقل من جلو صبا زیاد سمت ایلیا نمی‌آم. تو این یه هفته صبا بخاطر توجه تو به ایلیا پکر شده، قبلا خیلی دوست داشت ایلیا رو ببینه ولی از وقتی رفتارت رو دیده از برادرش زده شده.



آهی کشیدم و مشت کوچیک ایلیا رو نوازش کردم .

-به خدا دست خودم نیست. من هیچ وقت نتونستم وقتم رو با بچه‌ی کوچیک بگذرونم. صبا وقتی به دنیا اومد من تا چند ماه درگیر کارهای طلاقم از حامد بودم. بعد اون هم وقتی به خودم اومدم دیدم صبا رو گذاشتم پیش حامد و نمی‌تونم ببینمش. دستم هم به هیچ جا بند نبود.

حرفی نزد و نفس عمیقی کشید. همون دستی که دور کمرم حلقه کرده بود رو بلند کرد و صورت ایلیا رو نوازش کرد .

-به هر حال یکم بیشتر مراقب باش. حداقل وقتی ایلیا خوابه نشین کنارش و بهش زل نزن، برو با صبا بازی کن. بچه افسرده می‌شه‌ها.

باشه‌ای گفتم. شهاب ادامه داد:

-فردا شب همه رو دعوت کن خونه، بذار بیان یه دل سیر ایلیا رو ببینن. منم سعی می‌کنم خودم رو زودتر از قبل برسونم خونه.

سر تکون دادم با لبخند محوی گفتم :

-مامان پشت تلفن کلی دعوا کرد که چرا ایلیا رو نبردم پیشش یکم بغلش کنه، فکر کنم بهش خبر بدم بیان خوشحال بشه.

اوهمی گفت. چند دقیقه به سکوت گذشت و بعد صدای نجواگونه‌ی شهاب روحم رو جلا داد .



-بهت گفته بودم خیلی دوست دارم؟

لبخند زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم .

-من چی؟ بهت گفته بودم چقدر با هم تفاهم داریم؟

مکشی کردم و متفکر گفتم :

-واقعا این حجم از تفاهم بی سابقه است، نظرت با هم ازدواج کنیم؟

خندید .

-بخواب بچه .

-آخه قربونت برم، چرا گریه می کنی عزیزم؟

با حق حق درحالی که سکسکه می کرد گفت :



-مامانی تو... هیع... منو دوست... هیع... نداری؟

صورت گردش رو بوسیدم .

-این چه حرفیه صبا جان؟ من خیلی دوست دارم !

گریه‌اش شدت گرفت .

-پس چرا... هیع... منو مثل... هیع... ایلیا بغل نمی‌کنی؟ هیع... منو مثل اون... هیع... بوس نمی‌کنی؟

از دست خودم عصبی شدم. این قدر به ایلیا توجه کردم که صبا فکر می‌کنه دوستش ندارم. سفت بغلش کردم و اشکاش رو با دستام پاک کردم.

-مامان پیش مرگت بشه. داداشی کوچولوئه، نمی‌تونه کارهایش رو خودش انجام بده عزیزم. من اگه بغلش نکنم مثل تو چشماش رو خیس می‌کنه. تو دوست داری داداشت گریه کنه؟

با سکسکه‌ای که از شدت گریه گریبان گیرش شده بود، سرش رو به عقب هل داد.

-نچ.

لبخند مهربونی بهش زدم و دستم رو نوازش‌وار بین موهای بهم ریخته‌اش کشیدم.



-پس بدو بریم صورتت رو بشورم بعد هم لباس خوشگل بپوشیم که الان مادر جون و آقا جون میان.

آروم‌تر شده بود، سر کج کرد و با سسکه ریزی گفت:

-خاله حنانه می‌آد؟

سر تگون دادم .

-آره دخترم.

دستش رو گرفتم و بردم صورتش رو شستم و خشک کردم. شهاب که تو سالن نشسته بود و تلویزیون می‌دید گفت :

-شیرین زنگ زد گفت با مامان تو راهن.

آهانی گفتم و سریع لباس‌های صبا رو عوض کردم و رفتم تو اتاق خودمون. ایلیا بیدار شده بود، با دستاش یه پاشو گرفته بود و کرده بود تو دهنش، با اون چشم‌های قهوه‌ای رنگش هم به سقف نگاه می‌کرد. از حالتش خندم گرفت .

-نکن مامانی، نکن دهنهت.



پاشو به حالت اول برگردوندم و خندیدم. همون طور که قریون صدقه‌اش می‌رفتم بهش شیر دادم و بعد هم لباساش رو عوض کردم. با احتیاط بغلش کردم به سالن رفتم .

-شهاب تو حواست به ایلیا باشه من برم آماده بشم.

سر تکون داد و ازم گرفتتش. لباسام رو عوض کردم و تند به آشپزخونه رفتم. این قدر هل کرده بودم که حواسم پرت شد و شکمم محکم به گوشه‌ی اپن برخورد کرد .

از درد نفسم رفت، درسته یک‌ماه و اندی از زایمانم گذشته بود اما هنوز هم جای بخیه‌هام درد می‌کرد و کامل خوب نشده بود. به زحمت خودم رو جمع جور کردم و شروع کردم به جفت و جور کردن میوه‌ها.

صدای زنگ آیفون خبر از رسیدن مهمون‌ها می‌داد. شهاب بلند گفت :

-من باز می‌کنم.

حرفی نزدم، چند دقیقه بعد در سالن باز شد و مهمونا اومدن. رفتم تو سالن و شروع کردم به حال و احوال کردن. شیرین با ذوق ایلیا رو بغل کرد .

-چه نازه این عسل عمه.

مهتاب خانوم سرش رو بوسید .



-خیلی ریزه.

کنارشون نشستم .

-چون یکم عجله داشته واسه بدنیا اومدن این قدر ریزه میزه است.

با لبخند صورت ایلیا رو بوسید. شهاب که خیره شد به ما و گفت :

-شبيه منه مامان؟

مهتاب خانوم اخم شیرینی کرد .

-نه اصلا، تو مثل نون بربری بودی، همه جونت بند بند بود از بس چاق بودی. این بچه اصلا شبیه تو نیست.

شهاب خندید و گفت :

-باشه مامان جان چرا عصبانی می شی؟

لبخندی زدم و به صبا نگاه کردم. کنار مسیح نشسته بود و با امیر که دیگه چهار ماهش شده بود بازی می کرد.
صدای زنگ آیفون نشون می داد بقیه ی مهمون ها هم رسیدن .



باز هم شهاب زودتر از من ایستاد و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. مامان و بابا و حنا زودتر از محدثه و احسان وارد شدن. همه ایستادیم و دوباره بازار سلام و احوال‌پرسی راه افتاد.

با شیرین رفتیم تو آشپزخونه و شروع کردیم به آماده کردن ظرف و ظروف شام. ایلیا تا زمانی که سفره بندازیم اون قدر دست به دست چرخید که آخر سر گریه‌اش دراومد. بغلش کردم به مهمونا تعارف کردم بشینن و خودم به اتاق رفتم.

آروم ایلیا رو تو بغلم تکون می‌دادم بلکه بخوابه. بالاخره بعد این‌که ایلیا نیم ساعت من رو معطل خودش کرد و همه غذاشون رو خوردن و سفره هم داشت جمع می‌شد، خوابش برد .

از خدا خواسته توی تختش گذاشتمش و رفتم بیرون. مامان خندید .

-خوابید بالاخره؟

نفس عمیقی کشیدم.

-آره خداروشکر .

لبخندش پررنگ‌تر شد .

-مثل توئه، منم وقتی می‌خواستم بخوابونمت نزدیک یکساعت معطل می‌شدم.



مهتاب خانوم هم تا دید بازار گله از بچگی گرمه، شروع کرد به تعریف کردن از آزار و اذیت‌های شیرین و شهاب .

صحبت‌ها و بگو مگوهای بین شهاب و مهتاب خانوم هنوز تموم نشده بود که مسیح با تک خنده‌ای پرید میون کلومشون .

-یعنی اگه ایلیا خان به دنیا نمی‌اومد این خاطرات بچگی شهاب عقده می‌شد رو دل مامان .

صدای خنده جمع بالا رفت. مهمونی شادی بود و به نظر می‌رسید به همه خوش گذشته. برعکس همه که برای ایلیا هدیه آورده بودن محدثه لحظه آخر به احسان گفت از تو ماشین هدیه‌ی صبا رو بیاره؛ یه عروسک پارچه‌ای خوشگل که شباهت عجیبی به خود صبا داشت. بعد معلوم شد که محدثه به یکی که کارش دوخت عروسک از روی چهره‌ی افراده سفارش داده.

صبا اون قدر ذوق کرده بود که برای دقایقی دلم سوخت. تازه یادم اومد که بعد از تولد ایلیا هیچ هدیه‌ای به صبا ندادیم. نه من یادم بود، نه شهاب. صبا حق داشت اون قدر گریه کنه و ناراحت بشه.

سینی چای رو برداشتم و رفتم تو سالن، محدثه کنار صبا نشسته بود و باهاش نقاشی می‌کشید. سینی رو جلوی محدثه گرفتم، با لبخند فنجون چایی برداشت و گفت :

-دست شما درد نکنه. ایلیا کجاست؟

روبه روش نشستم .



-با شهاب فرستادمش شرکت.

چشم گرد کرد.

-چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم .

-یه سوالایی می پرسى ها محدثه! وقتی بغلم نیست یعنی خوابه دیگه.

چشم غره ی نمایشی برام رفت با خنده گفت:

-مسخره.

با چشم به فنجونش اشاره کردم.

-بخور یخ کرد.

سرتکون داد. پرسیدم :



-چه خبر؟ مامان اینا خوبن؟ آقا احسان خوبه؟

لبخند زد و همون طور که فنجون چای رو به لبش نزدیک می کرد گفت:

-همه خوبن. احسانم خوبه.

با شیطنت ابرو بالا انداختم .

-زندگی متاهلی خوبه؟

فنجون چای رو با تعلل از صورتش فاصله داد و با شرم گفت:

-آره خوبه. البته که سختی‌هایی هم داره.

پا روی پا انداختم .

-یادته چقدر دعوا داشتی با ما که من نمی‌خوام ازدواج کنم و از این حرف‌ها؟

لب‌گزید و تشر زد :

- صبر! این جواری اذیتم کنی پا می‌شم می‌رم ها.



بلند خندیدم .

-اوه اوه! این آقا احسان حسابی لوست کرده ها. گفته باشم من اهل نازکشی نیستم. برو پیش شوهرت ناز کن.

با حرص گفت :

-می زنمت ها.

خندیدم و گفتم :

-بشین سرجات بچه جون! خودم بزرگت کردم بعد واسه من شاخ شدی؟

نمایشی پشت پلکی نازک کرد. فنجون چای رو داخل سینی برگردوند و با وقفه ای کوتاه گفت:

-تو خسته نشدی بس که نشستی تو این خونه؟

نفس عمیقی کشیدم.

-چیکار کنم محدثه؟ قبلا که صبا نبود، شهاب صبح تا شب می رفت سرکار، صبا که اومد منم سنگین شدم دیگه زیاد نمی شد بریم بیرون. این پنج شیش هفته ای هم که ایلیا بدنیا اومد من درگیر رسیدگی به شهاب و صبا و ایلیا و حتی خودم بودم. وقت نمی کنم برم بیرون.



کشیده گفت:

-اوه کی می ره این همه راه رو. دلت خیلی پر بود. یه سوال پرسیدم ازت تو مار تحویلیم دادی!

خندیدم. ادامه داد:

-پس پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم. هم دل تو وا شه هم من یکم خرید کنم.

از خدا خواسته گفتم:

-بذار به شهاب زنگ بزنم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم، با شهاب تماس گرفتم و بعد از کسب اجازه شروع کردم به آماده کردن خودم و بچه‌ها؛ اول لباس صبا رو عوض کردم بعد لباس خودم و در آخر لباس ایللیای نق نقو.

مدام قربون صدقش می رفتم و سعی می کردم از گریه کردنش جلو گیری کنم. بالاخره کارم تموم شد. ایللیا رو تو یه پتو آبی آسمونی بچوندم، هوا سرد بود و می ترسیدم مریض بشه.

با محدثه و صبا از خونه بیرون زدیم و با یه تاکسی رفتیم سمت پاساژ. محدثه دست صبا رو گرفته بود و من هم ایللیا رو تو بغلم جابه جا می کردم. بعد چند ساعت گشت و گذار تو پاساژهای مختلف و خرید پنج تا پلاستیک پر از لباس بالاخره از بازار دل کندیدم و راه افتادیم سمت خونه.



محدثه پلاستیک‌های خودش رو جدا کرد و نزدیک خونه مامان اینا پیاده شد و با خداحافظی‌ای رفت. بیست دقیقه بعد تاکسی سر کوچه نگه داشت.

کرایه رو حساب کردم و دست صبا رو گرفتم، آروم آروم به ساختمون نزدیک شدیم. تازه تونستم دوتا خانوم رو جلوی در ساختمون ببینم، هرچی نزدیک‌تر می‌شدم چهره‌ها برام آشنا تر می‌شد. دیگه رسیده بودیم بهشون که صبا با شوق گفت :

-مامانی! عزیز جون و عمه حسنا !

صبا راست می‌گفت ولی مادر و خواهر حامد اینجا چیکار می‌کردن؟ آدرس من رو از کجا پیدا کردن؟ نکنه... نکنه اومدن صبا رو ببین؟ نه، دادگاه حق نگه‌داری صبا رو تا زمانی که به سن قانونی برسه به من داد. پس برای چی اومدن این‌جا؟

به خودم اومدم و دیدم روبه روشن ایستادم. حسنا زودتر گفت :

-سلام.

و دستاش رو برای به آغوش کشیدن صبا باز کرد. صبا حسنا رو دوست داشت، ظاهرا تو خونه‌ی حامد از همه بیشتر حسنا بهش محبت می‌کرد. دوید سمت حسنا تو بغلش گم شد.

مریم خانوم مادر حامد، با همون غرور ذاتیش نگاهی به من و ایلیا که تو بغلم دست و پا می‌زد کرد و گفت :



-علیک سلام.

آب دهنم رو قورت دادم.

-سلام. بفرمایید بالا هوا سرده.

هیچی نگفت. مشخص بود می‌خواد باهام صحبت کنه. کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم. کنار ایستادم تا اول اونا وارد بشن بعد من. پشت سرشون از پله‌ها بالا رفتم و در واحد رو باز کردم و تعارف کردم برن داخل .

خداروشکر بخاطر اومدن محدثه خونه رو تمیز کرده بودم و گرنه الان عروسک‌های صبا وسط سالن پخش و پلا بود. چراغ‌های سالن رو روشن کردم و تعارف کردم بشینن. ایلیا رو روی مبل یه نفره گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم و ظرف میوه به دست برگشتم به سالن.

صبا تو بغل حسنا نشسته بود و مشغول شیرین زبونی بود، مریم خانوم هم زل زده بود به ایلیا که نق نق می‌کرد از نبود من. دروغ چرا؟ ترسیدم از نگاه خیره‌ی مریم به ایلیا.

ظرف میوه رو روی میز عسلی بین حسنا و مادرش گذاشتم و ایلیا رو بغل کردم، با لبخند مصنوعی گفتم :

-خیلی خوش اومدین.

حسنا خیلی آروم تشکر کرد اما مادرش... هنوزم نگاهش روی ایلیا بود که آروم‌تر شده بود ولی مشخص بود گشششه. سکوت رو مریم خانوم شکست.



-پسر خودته؟

سر تکون دادم.

-بله.

با همون لحن خشک و سردش پرسید:

-مگه تو تازه ازدواج نکردی؟

سر تکون دادم.

-ایلیا شیش ماهه بدنیا اومد.

بازم چیزی نگفت. صدای زنگ در خبر از رسیدن شهاب می‌داد. یکم استرس گرفتم، دوست نداشتم شهاب و خانواده‌ی حامد دوباره باهم روبه رو بشن .

عذرخواهی کردم و همون طور که ایلیا تو بغلم بود به سمت در رفتم و بازش کردم. شهاب با دیدن من ابرو بالا انداخت.

-سلام، دوباره جایی می‌رفتی؟



بی اختیار لبخند زدم.

-نه عزیزم. تازه رسیدم...

با صدای آروم تری ادامه دادم:

-مهمون داریم.

یکم جدی شد .

-مهمونمون کیه؟

از جلوی در کنار رفتم، شهاب داخل شد و من جواب دادم :

-مادر و خواهر حامد.

اخم کرد، تو این چند ماه حسابی رو اسم حامد حساس شده بود. پشت سرش به سالن رفتم. حسنا و مادرش ایستادن و مشغول احوال پرسی با شهاب شدن. صبا با دیدن شهاب از تو بغل حسنا بیرون اومد و دوید سمت شهاب.

-بابا.



شهاب با خوش رویی بغلش کرد.

-سلام شاهزاده خانوم!

هم حسنا هم مریم خانوم تعجب کردن. شهاب عذرخواهی کرد و همون طور که صبا تو بغلش بود رفت سمت اتاق. دوباره نشستیم، این بار صدای پر کنایه‌ی مریم خانوم اومد.

-صبا به شوهرت می‌گه بابا؟

خونسرد گفتم :

-نگه؟ شهاب، صبا رو بیشتر از بچه‌ی خودش دوست نداشته باشه، کمتر هم نداره.

سرخ شد و چشم غره رفت.

-به هر حال ما نیومدیم که درمورد این چیزا صحبت کنیم.

صاف نشستیم و پتوی ایلیا رو از دورش باز کردم. عجیب بود که این بچه هم ساکت بود.

-بفرمائید گوشم با شماست.



چشمای نافذ مشکیشو به من دوخت. اعتراف می‌کنم حامد نفوذ داخل چشم‌هاش رو از مادرش به ارث برده.

-خودت خوب می‌دونی که صبا بچه‌ی حامده و نوه‌ی من. این‌که به‌خاطر اشتباه حامد صبا رو دادن به تو دلیل نمی‌شه ما از دیدنش محروم باشیم. منظورم از ما حامد هم هست. می‌دونی که اگه قبول نکنی و نداری ما صبارو ببینیم ازت شکایت می‌کنیم و خیلی راحت می‌تونیم بچه رو ازت بگیریم و...

پریدم وسط حرفش و با جدیت گفتم:

-مریم خانوم! همه اینایی که گفتین رو می‌دونم، نه من نه همسرم نمی‌خوایم شما رو از دیدن صبا منع کنیم. حامد هم هرچی باشه پدر صباست و من حق گرفتن دیدار بین این پدر و دختر رو ندارم. از این موضوع مطمئن باشین.

جا خورد. انگار انتظار هر حرکتی و حرفی رو داشت غیر از این ولی من نه دنبال دعوا بودم نه دوست داشتم صبا رو با پنهان‌کاری بزرگ کنم.

این تصمیمی بود که من و شهاب با رضایت هم گرفتیم، قبل از اومدن اون‌ها هم قرار بود ما همیشه صبا رو با این واقعیت که پدرش شخص دیگه‌ای هست روبه‌رو کنیم ولی محبتمون رو هیچ‌وقت ازش دریغ نکنیم.

بعد از کمی سکوت حسنا با تعجب گفت:

-واقعا مشکلی با این موضوع ندارین که صبا بدونه و بتونه با حامد در ارتباط باشه؟



با همون جدیت گفتم:

-اولا صبا اون قدر بزرگ هست که بدونه شهاب پدر واقعیش نیست؛ دوما برعکس حامد من دوست ندارم کاری کنم که آه یه پدر پشت سرم باشه.

مریم خانوم پوزخند صدا داری زد و با کنایه گفت :

-جالبه !

کمی تو جام جابه جا شدم و چشم ریز کردم.

-عذر می خوام چی جالبه؟

با همون پوزخند گوشه لبش گفت :

-مگه خوده تو نبودی که چهارسال پیش وقتی از حامد طلاق گرفتی سرپرستی صبا رو سپردی بهش، در صورتی که تا هفت سالگی سرپرستی بچه با تو بود. چرا؟ چون دوست نداشتی صبا پل ارتباطی باشه بین تو و حامد. پس چی شد الان نظرت از این رو به اون رو شد؟

نفس سنگینی کشیدم و بعد مکث کوتاهی گفتم :



-بهم حق بدین مریم خانوم! من خیلی بچه بودم که با حامد ازدواج کردم، حامد مغرور بود، دست بزن داشت، کاری برخلاف میلش انجام می‌دادم به بدترین شکل ممکن تنبیه می‌شدم. مگه من چندسالم بود؟ چهار پنج سال باهاش زندگی کردم دیدم همین جوری پیش بره خیلی هنر کنم تا سی سالگی زندگی کنم، دیگه خودتون بهتر می‌دونین. می‌دونم حامد پسر تونه ولی نمی‌تونین رو کارهای غلطش سرپوش بذارین! یه مدت کار حامد شده بود کتک زدن من و شکنجه کردنم، چیکار می‌کردم؟ نمی‌تونستم ساکت بشینم. گفتم طلاق می‌خوام. شما که در جریان تمام اتفاقات بودین، می‌دونین که چقدر مصمم بودم، حامد فکر کرد با بچه می‌تونه من رو نگه داره ولی باور کنین خسته شده بودم. دلم می‌خواست از حامد دور باشم. من هیچوقت به حامد علاقه نداشتم که بخاطر وجود یه بچه که از حامد باشه بهش علاقمند بشم. سرپرستی صبا رو بهش دادم و فکر کردم دیگه راحت شدم ولی...

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

-اشتباه کردم! تو این چهارسال خون جگر خوردم تا بتونم دوری صبا رو تحمل کنم. وقتی با شهاب ازدواج کردم گفتم حتما صبا کم کم از یادم می‌ره ولی نرفت که هیچ بیشتر به یادش بودم. شما اصلا خبر دارین حامد وقتی فهمید من ازدواج کردم چه پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بهم داد؟

حرفی نزد و فقط با اخم نگام کرد. با جدیت ادامه دادم :

-بهم گفته بود از شهاب طلاق بگیر صیغه‌اش بشم به مدت چند سال. گفته بود اگر قبول نکنه صبا رو می‌بره و دیگه تا آخر عمرم نمی‌ذاره صبارو ببینم !

چشماشون گرد شد. ابرو بالا انداختم.



-بله! پسر تون همچین آدمیه، نمی‌خوام با پنهان کردن صبا آتیش بندازم به جون حامد و تیشه بزnm به ریشه‌ی زندگیم! من هم از حامد می‌ترسم هم از نفرینش.

سکوت کردم. اون‌ها هم ساکت بودن. بعد چند دقیقه ایستادن و با خداحافظی کوتاهی رفتن. اون‌قدر حالم گرفته بود که توان بدرقه کردنشون هم نداشتم.

سرم رو بین دستام گرفتم و زیر چشمی به ایلیا نگاه کردم که بین خواب و بیداری سیر می‌کرد. دلم براش سوخت. تو آشپزخونه شیشه شیرش رو آماده کردم و تو آغوشم گرفتمش. گشش بود و با ولع شیر می‌خورد. در اتاق باز شد و شهاب اومد بیرون، کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟

دستی به گونه‌ی نرم ایلیا کشیدم و لب زدم:

-نه.

چیزی نگفت و مثل من به ایلیا زل زد. بغض کرده بودم، چونم لرزید و اشکی از لای پلکام روی لباس ایلیا افتاد. یهو دست‌های شهاب جلو اومد و ایلیا رو از بغلم گرفت. بچه شروع کرد به گریه کردن. متعجب گفتم:

-چیکار می‌کنی شهاب؟ گششه.

با مهربونی گفت:



-اول اشک‌ها رو پاک کن. هروقت گریهات بند اومد دوباره بهش شیر بده.

لبخند تلخی زدم و اشکام رو پاک کردم. دوباره بچه رو گذاشت تو بغلم و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.
گرمای لذت‌بخشی شقیقم رو نوازش کرد.

-هیچ‌وقت با گریه به بچه شیر نده. خب؟

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و بعد از چندلحظه سکوت زمزمه کردم :

-شهاب!

خیره به ایلیا جواب داد:

-جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

-راستش... من... من... من...

وقتی متوجه تردید و تعللم شد، نگام کرد.



-تو چی عزیزم؟

بازدمم رو به شدت فوت کردم .

-من باید یه چیزی بهت بگم... یعنی... می دونم دیره گفتنش ولی... دوست ندارم چیزی بینمون مخفی بمونه.

تو سکوت بهم خیره شده بود. استرس داشتم واسه گفتن حرفم برای همین هنوز موضوع رو بیان نکرده دنبال توجیه می گشتم .

-یعنی... الان هم دونستن و ندونستنش فرقی نداره ولی بدون من خیلی... دوستت دارم.

لبخند محوی زد و با محبت گفت :

-چرا این قدر مقدمه چینی می کنی عزیزم؟ حرفت رو بزن.

آب دهنم رو قورت دادم و با دل دل کردن گفتم :

-راستش... اون اوایل که ازدواج کردیم، اون موقع که علی رضا تازه فوت کرده بود... یبار حامد اومد دم در خونمون...

اخم کرد، سریع حرفم رو اصلاح کردم .



-دم در خونمون منظورم خونه‌ی بابامه، مراسم داشتیم اومده بود اون جا، صبا هم باهاش اومده بود.

وقفه‌ای میون کلامم انداختم و ادامه دادم:

-بعد چهار پنج سال صبا رو آورد تا من رو هوایی کنه، منم دل تنگ صبا بودم بهش گفتم... گفتم بذاره بیشتر صبا رو ببینم و حداقل بغلش کنم اما... اون یه پیشنهاد خیلی بد بهم داد که...

سخت بود برام بگم از شرطی که حامد گذاشت برام، به هر حال شهاب مرد بود و رو ناموشش غیرت داشت. با کمی من من و زیر نگاه سنگین و اخم آلود شهاب ادامه دادم:

-گفت که فقط وقتی می‌ذاره من صبا رو داشته باشم که... که از تو طلاق بگیرم و موقتا... صی... صیغه‌اش بشم.

آروم به چهرش نگاه کردم. توقع داشتم داد بزنه یا فحش بده، یا حداقل اخمش شدیدتر بشه ولی خیلی معمولی و عادی نگام می‌کرد. نمی‌گم اخم نداشت، داشت ولی خیلی کم‌رنگ بود.

چند لحظه گذشت و بعد گرمای دلپذیری پیشونیم رو لمس کرد. تعجب که سهله! نزدیک بود شاخ دربیارم! تنها انتظاری که ازش نداشتم همین حرکتش بود. نگاه متعجب من رو که دید لبخند محوی زد.

-می‌دونستم عزیزم.

شاخ که کم بود، دم هم درآوردم! چشمام تو گشادترین حالت ممکن بود.



-چ... چی؟! -

خنده‌ی آرومی کرد و با چشم به ایلیا اشاره کرد .

-خوابید !

به پسرم نگاه کردم و دادمش بغل شهاب و دوباره پرسیدم :

-بگو ببینم چجوری فهمیدی؟

بلند شد .

-اول بذار شازدت رو بذارم توی جاش بعد برات تعریف می‌کنم.

سرتکون دادم، شهاب رفت تو اتاقمون و بعد هم برگشت. کنارم نشست و من خودم رو کشیدم سمتش و مصرانه گفتم :

-بگو از کجا فهمیدی دیگه.

دستم رو گرفت .



-خود حامد بهم گفت.

خداوندا! مثل کسایی که هیپنوتیزم می‌شن مسخ شده به شهاب نگاه می‌کردم. ادامه داد :

-چند روز بعد از این که افتاد زندان از همون جا بهم زنگ زد و گفت برم دیدنش. اون جا برام تعریف کرد چی بهت گفته و منم حسابی از خجالتش دراومدم ولی بهم گفت که خیلی پشیمونه از حرفی که بهت زد، گفته بود بهت بگم.

چجوری با شهاب تماس گرفت؟ مگه شماره شهاب رو داشت؟ سوالی نگاهش کردم.

-چ... چجوری؟ پس چرا نگفتی؟

زل زد تو چشمام، مردمک‌های آبی رنگش دو دو می‌زد .

-منتظر بودم خودت هم بهم بگی که گفتی. اولش خیلی ناراحت شدم که تو داری رو پیشنهادش فکر می‌کنی ولی بعد که کمی فکر کردم دیدم اگه منم جای تو بودم شاید روی پیشنهادش فکر می‌کردم.

لبخند محوی زد و تره‌ای از موهام رو پشت گوشم زد .

-دیگه بهش فکر نکن. حامد هم انگار سر عقل اومده، هرچند دیره ولی جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته !



متقابلا لبخند گرمی تحویلش دادم و حرفش رو تایید کردم. برای بار هزارم تو دلم گفتم: «کاش قبل از ازدواج با حامد تورو می دیدم!»

صبا پاورچین پاورچین رفت سمت شهابی که خواب هفت پادشاه رو می دید. پر زینتی طاووس توی دستش رو آروم کشید به دماغ شهاب و ریز ریز خندید، منم پشت سرش ایستادم و همراهیش کردم .

بازم پر رو کشید به دماغش که این دفعه شهاب چینی به دماغش داد و سرش رو کمی تکون داد ولی بیدار نشد. صبا پچ زد :

-مامانی گناه داره! بذار بخوابه.

با خنده کنار گوشش گفتم :

-نخیر، مگه قرار نبود بریم شهربازی؟

با تکون دادن سرش تایید کرد. با شیطنت گفتم :

-پس باید از خواب ناز بیدار شه !



پر رو از صبا گرفتم و خودم شروع کردم به قلقلک دادن صورت شهاب. اون قدر کارم رو تکرار کردم که شهاب با بی‌حوصلگی دستی به دماغش کشید و «آه» بلندی گفت.

صبا کودکانه خندید و این دفعه اون پر رو دستش گرفت. اون قدر شهاب رو انگولک کرد که بالاخره بیدار شد. نگاه گیجی به صورت خندون ما کرد و نگاهی به پر طاووس که تو دست‌های کوچیک صبا بود. لبخند بدجنسی زد و بیهو صبا رو کشید تو بغلش و قلقلکش داد .

صبا از شوک کارش جیغی کشید و بلند قهقهه زد .

-حالا دیگه خواب من رو می‌پرونی؟ هوم؟

با خنده‌ی دخترم خندیدم و دست به کمر گفتم :

-ول کن دخترم رو! مگه تو قول نداده بودی که امروز مارو می‌بری شهربازی؟

شهاب با خنده دستش رو گذاشت رو چشمش .

-ای به روی چشم، اجازه بده من ویندوزم بیاد بالا بعد شما برین حاضرشین که راه بیوفتیم.

صبا با ذوق از بغل شهاب پایین پرید و دوید سمت اتاقش. پشت سرش رفتم و لباساش رو عوض کردم. ایلیا رو از قبل آماده کرده بودم و روی تخت خوابونده بودم. خودم هم لباسام رو عوض کردم و حدود نیم ساعت بعد همه سوار ماشین شهاب شدیم و پیش به سوی مکان محبوب صبا!



-مامان! من رو نگاه کن.

با لبخند به صبا و شهاب نگاه کردم که کنار هم تو یه ماشین برقی داشتن بازی می کردن. منم خیلی دوست داشتم برم ولی... بچه داری و هزار دردسر!

تایم بازی تموم شد و پدر و دختر با نیش های تا بناگوش باز از ماشین پیاده شدن و اومدن بیرون .

-خوش گذشت؟

صبا کشیده و با ذوق گفت:

-خیلی.

سر کج کردم .

-خسته نشدی صبا؟

نوچ بلندی گفت .

-هنوز کلی وسایل بازی مونده که من سوار نشدم.



شهاب چشم گرد کرد .

-همه رو می‌خوای سوار شی؟

صبا با تخیلی سر تکون داد. لبخند مهربون شهاب رو منم دیدم .

-می‌خوای من رو ورشکست کنی دخترم؟

لبخندی به شوخیش زد و گفتم :

-بهتر نیست بریم رستوران؟ من خسته شدم، گشنمم هست.

شهاب خندید و گفت:

-پس امشب از شام خونگی خبری نیست!

شونه بالا انداختم.

-نکه نیست! یه روز آوردیمون بیرون، غذای آماده بخوریم .



دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:

-شما جون بخواه، گردن ما از مو باریک‌تر.

بالاخره صبا ی بی‌میل رو سوار ماشین کردیم و سمت رستوران سنتی رفتیم.

شهاب، صبا رو توی تختش گذاشت و کمر راست کرد .

-پدر سوخته داشت از خستگی بی‌هوش می‌شد ولی انکار می‌کرد. آره جون عمت.

ریز خندیدم و شالم رو از روی سرم برداشتم .

-خب چیکار کنه؟ من که نمی‌تونم هر دقیقه با ایلیا ببرمش پارک، توهم که دم دمای غروب می‌رسی خسته و کوفته. خوب می‌دونست تا حداقل یک‌ماه دیگه این جوری بیرون نمی‌ریم.

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت :

-توپت هم که ماشاءالله پره.

چشم غره نمایشی بهش رفتم و پرسیدم :



-چایی می خوری؟

با لذت گفت :

-الان جونم هم می دم برای یه فنجون چایی.

به سمت آشپز خونه رفتم و چای گذاشتم، یک ربع بعد با دو فنجون چای رفتم تو سالن و کنار شهاب جا گرفتم .

-بفرمائید چای لب سوزه لب دوز.

زیر لب تشکر کرد و تو سکوت کمی از چای نوشید. تو فکر بود، چون تا زمانی که چاییش رو تموم کرد یک کلمه هم حرف نزد و فقط به میز عسلی زل زد. نفس عمیقی کشیدم.

-تو فکری شهاب !

مکشی کرد و فنجون رو روی میز گذاشت. بی مقدمه گفت :

-یه خواسته ای دارم ازت.

صاف نشستم و سوالی نگاهش کردم .



-چه خواسته‌ای؟

آهی کشید .

-چند هفته پیش تولد هانیه بود.

انگار کسی به قلبم چنگ زد، شهاب ادامه داد :

-می‌خواستم پا روی قولم بذارم و برم سر خاکش ولی...

زل زد تو چشمم .

-دل‌م نیومد، یعنی یاد تو افتادم، یاد قولی که بهت دادم اما... ازت می‌خوام با من بیای، می‌خوام حرف بزنی. هم برای تو هم برای هانیه!

شوکه نگاهش کردم، شهاب چی می‌گفت؟ یعنی واقعا می‌خواست من رو با خودش بیره سر خاک زن قبلیش؟ آدم حسودی نبودم ولی قطعا هیچ زنی دوست نداشت همسرش رو با کسی شریک بشه یا این که با شریک سابق همسرش روبه رو بشه .

درسته هانیه سه سال پیش مرد اما واقعا حرف زدن درموردش اعصابم رو درگیر می‌کنه! شهاب که نگاه متعجب و کمی ناراحت من رو دید آهی کشید و گفت :

-می دونم درخواست زیادی، می دونم که چقدر غیرمنتظره و مسخره ست ولی... خواهش می کنم صبرا! من باید باهات حرف بزنم، این که می گم سر خاک هانیه بی دلیل نیست، من جلوی هانیه کم می آرم ولی می خوام به خودم، به تو ثابت کنم که... که واقعا می خوامت، که دوست دارم، که دارم گذشته کوفتیم رو نادیده می گیرم. پس خواهش می کنم ازت صبرا، این فرصت رو به خودم و خودت بده، باشه؟

زل زدم تو آبی چشمات، تاحالا گفته بودم رنگ چشمات چقدر خاصه؟ گفته بودم اول از همه شیفته رنگ مهربون چشمات شدم؟ نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

-باشه !

گلاب رو روی سنگ قبر سفید رنگ ریخت و با دستمال کهنه ای روی سنگ رو تمیز کرد. زل زدم به نوشته های روی سنگ. اسم «هانیه بیات» خیلی تو چشم بود. تو چشم تر از اسمش سن کمش بود، بیست و دو سال !

خیلی زود جون به عزرائیل داد. تو عکسی هم که شهاب بهم نشون داده بود خیلی جوون بود.

یه سنگ برداشتم و آروم چند ضربه به سنگ قبرش زدم و فاتحه خوندم. بغض شهاب رو تشخیص می دادم و این یعنی شهاب هنوزم دلش می سوخت وقتی سنگ قبر همسر مرحومش رو می دید... و چقدر دیدن این صحنه برای من سخت بود !

شهاب سنگ قبر بغلی هم پاک کرده بود، گویا اون یکی قبر برای پدر هانیه بود «احمد بیات» همونی که شهاب می گفت خون هانیه رو تو شیشه کرده بود. شهاب آهی کشید و ماتم زده به اسم هانیه زل زد، انگار تو حال خودش نبود و تو گذشته غرق شده بود .



-چهار سال پیش همین موقع، یه دختر ریزه میزه اومد تو شرکتی که من کار می کردم، اولین برخوردش باهام تو آسانسور بود.

تلخندی زد .

-عجله داشت، چون وقتی در آسانسور داشت بسته می شد دوید داخل و محکم خورد به من. بعد اون ماجرا تو اتاق مترجم ها دیدمش و فهمیدم با شیرین همکاره، منم تازه وارد اون شرکت شده بودم و تقریبا هرروز به طریقی می دیدمش.

سرش رو پایین انداخت .

-رفتارهاش برام خاص بود، خیلی خاص. کم کم جذبش شدم، ناخودآگاه سعی می کردم بیشتر بهش نزدیک بشم. شخصیتش برام مبهم بود، حس می کردم چیزی هست که اذیتش می کنه. با شیرین دوست شده بود. یه روز یواشکی شمارش رو از تو گوشی شیرین درآوردم و رفتم تو تمام پیام رسان هایی که فکر می کردم باید داشته باشندشون. تو هیچ کدوم از حساباش عکس های خودش نبود. از همون اول حس می کردم خیلی نجیب و آرومه. چند باری یه پسر اومد دم شرکت دنبالش یا باهاش قرار گذاشت؛ ناراحت شدم، فکر کردم خواستگارشه یا این که دوست پسرشه ولی...

تلخ خندید .

-یه روز وسط خیابون زد تو گوش پسره. بعد هم با چشم های گریون رفت، منم رفتم دنبالش و فهمیدم طرف داییش بود.

آقا فرزاد؟ شهاب بهم گفته بود اون دایی هانیه‌ست. نفس عمیقی کشید و نگاهی به من که سرپا ایستاده بودم انداخت .

-چرا وایستادی؟ بشین صحبت‌م طول می‌کشه.

سر تکون دادم و نشستم. مکث کرد، یه شاخه گل از رزهای سفید رو برداشت و پر پر کرد .

-به خودم اومدم و دیدم یه دل نه صد دل عاشقش شدم، هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی پیشروی احساساتمو بگیرم. عاشق شدن که دست خوده آدم نیست! یه روز شیرین پیشنهاد هانیه رو بهم داد، گفت دختر خوبیه، با حجاب، اهل خدا و پیغمبره، حد و حدود خودش رو می‌دونه. گفت مناسبه برات می‌خوای به مامان معرفیش کنم تا برات آستین بالا بزنه؟ دروغ چرا؟ داشتم ذوق مرگ می‌شدم ولی دلم نمی‌خواست شیرین بویی از حسم ببره. خجالت می‌کشیدم بگم داداش سی‌سالت عاشق شده. فکر می‌کردم می‌تونم با کمی لفت دادن زمان، هانیه رو جذب خودم کنم بعد که مطمئن شدم جوابش نسبت به خواستگاریم چیه اقدام کنم ولی با اومدن اشکان همه‌چی تغییر کرد.

اخماش تو هم رفت و دست مشت کرد .

-قبلا بهت گفتم چی گذشت تو زندگی هانیه. این‌که به زور می‌خواستن بدنش به اشکان و اون از سر بی‌کسی به من پناه آورد. اول نمی‌خواستم ببرمش خونگی خودم، می‌ترسیدم گناه کنم مخصوصاً این‌که طرف مقابلم هانیه بود ولی وقتی برام تعریف کرد چقدر تنه‌است بردمش خونگی خودم ولی سعی کردم خیلی سمتش نرم. از اون خونه فاصله می‌گرفتم تا این‌که طاقت نیاوردم و سیغه‌اش کردم. به یه هفته نکشید فهمیدیم هانیه سرطان داره، نیست و نابود شدم ولی نباید می‌شکستم. نگاه هانیه به من بود، منتظر بود من سست شم تا اون هم از زندگی ببره. سعی کردم زندگی رو به کامش خوش کنم، با کمک رها، دخترخاله‌ی اشکان، بی‌گناهی هانیه رو ثابت کردیم، با پدر و مادرش روبه‌روش کردیم ولی... انگار عمرش به دنیا نبود.



بغض داشت. اینو از بالا پایین شدن سبک گلوش فهمیدم .

-گفتنش ناراحتت می‌کنه، می‌دونم درست نیست این حرفم ولی من عاشق هانیه بودم. جونم براش در می‌رفت، سخت بود برام نبودش، این‌قدر سخت بود که بعد مرگش گذاشتم رفتم یه جایی که دست هیچ احدی بهم نرسه... ولی آرام نشدم. دو سال و نیم تمام شب و روزم شده بود گریه و غصه خوردن تا این‌که...

سکوت کرد و تو چشمم زل زد، آرام دستم رو گرفت .

-تو اومدی تو زندگیم. شدی خانوم خونم، شدی مادر بچه‌هام. نمی‌گم هانیه رو فراموش کردم، نه ولی اون‌قدر تو ذهنم کم‌رنگ شده که گاهی اوقات یادم می‌ره قبل تو دختر دیگه‌ای هم اومده تو زندگیم. شاید باورت نشه صبرا ولی تو درست مثل اسمت برام صبر و شکیبایی آوردی، مرهم زخم‌هام شدی.

با منِ منِ ادامه داد :

-من... من دوست دارم! خیلی هم دوست دارم.

اخمایی که از اول صحبتش رو پیشونیم بود محو شد و به لبخندی رو لبم تبدیل شد.

-امیدوارم از حرف‌هام بد برداشت نکنی.

نگاهم رو از چشمش گرفتم و آهسته لب زدم :



-می فهمم چی می گی. منم دوست دارم شهاب. بارها با خودم گفتم و تا آخر عمرم می گم؛ ای کاش قبل از حامد تورو می دیدم، شاید اون وقت سهم هم نمی شدیم ولی حداقل دیگه با حامد ازدواج نمی کردم، هیچ وقت. دیدن تو می شد بهترین اتفاق زندگیم .

لبه اش بیشتر کش اومد و لبخندش دندون نما شد. کمی نگاه کرد و در آخر سرش رو زیر انداخت و زمزمه کرد :

-امیدوارم لیاقت خوشبخت کردنت رو داشته باشم.

دستش رو فشردم.

-مطمئن باش من کنار تو خوشبخت ترینم.

زل زد تو چشمام، من هم زل زدم تو چشماش، خیره خیره هم رو نگاه می کردیم؛ انگار این آخرین فرصتمونه برای دیدن هم! نمی دونم چقدر گذشت که شهاب با خنده نگاهش رو دزدید .

-فکر کنم بهتره برگردیم. تا حالا صبا و ایلیا، شیرین رو عاصی کردن !

تایید کردم، ایستادیم و آخرین نگاه رو به سنگ قبر هانیه و پدرش انداختیم. شهاب آهی کشید و گفت :

-بریم.



شیرین با موهای باز و اخم‌های درهم در رو باز کرد. با دیدن ما گل از گلش شکفت با ذوق از جلوی در کنار رفت .

-وای خدا روشکر اومدین .

شهاب خندید .

-علیک سلام. معلومه حسابی اذیتت کردن .

رفتیم داخل، شیرین نفس عمیقی کشید .

-صبا بچه‌ی خوبیه، ایلیا پدرم رو درآورد، هی گریه می‌کرد. بهش شیر دادم، پوشکش رو عوض کردم، باهش حرف زد و ولی یسره گریه می‌کرد. تازه یه ربع پیش خوابوندمش .

شرمنده نگاهش کردم .

-ببخشید شیرین جون، تو هم گرفتار کردیم .

لبخندی بهم زد .

-این چه حرفیه! بفرمائید بشینید تا من یه چایی بیارم .



روی مبل‌های سالن نشستیم، شیرین با سینی چایی اومد تو سالن، پرسیدم :

-صبا کجاست؟

تکیه داد به مبل .

-خسته بود، خوابید.

شهاب در حالی که قندی بین لب‌هاش میذاشت، گفت :

-شوهرت کجاست؟

شیرین خندید .

-می‌خوای کجا باشه؟ سر کاره دیگه.

شهاب با لحن بامزه‌ای گفت :

-ای خواهر! تو چقدر ساده ای، اون الان خونگی اون یکی زنشه داره استراحت می‌کنه.



به آنی اخمای شیرین توهم رفت .

-غلط کرده.

رو به شهاب گفتم :

-خب چرا تو دلش رو خالی می کنی؟ گناه داره.

شونه بالا انداخت .

-حقیقت تلخه خانوم.

مشتی به شونش زدم .

-به جا این حرفها پاشو برو صبا رو بیار بریم خونه.

ایستاد و سلام نظامی داد .

-اطاعت می شه.

شیرین معترض گفت :



-عه کجا؟ شام گذاشتم.

لبخند محوی زدم .

-نه شیرین جان، دیگه بریم مزاحم شما هم نشیم.

شیرین بازم تعارف کرد ولی موفق نشد ما رو نگه داره. شهاب صبا رو بغل کرد و منم ایلیا رو، هردو غرق خواب بودن تا رسیدن به خونه بیدار نشدن .

لباس هامون رو که عوض کردیم، شهاب دوتا از صندلی های میز ناهارخوری رو برد تو بالکن. منم دوتا فنجان نسکافه ریختم و رفتم پیشش. خوبی واحد ما این بود که روبه پارک نزدیک خونمون دید داشت و هیچ ساختمونی روبه رومون نبود. شهاب خیره شده بود به آسمون و هوای آلوده ی تهران .

-نمی دونم چندساله که آسمون صاف و پر ستاره ی تهران رو ندیدم.

چیزی نگفتم. دستم رو محکم گرفت .

-صبرا؟

نگاهش کردم .



-جانم؟

آهی کشید .

-تو واقعا با من احساس خوشبختی می کنی؟

-این چه سوالیه؟ معلومه که من باتو خوشبختم.

با محبت نگام کرد .

-باور کن تو شدی درمون دردم، شدی همه چیزم. خودت رو ماهرانه تو قلبم جا کردی و الان هم. شدی خانوم خونم، تاج سرم !

بلند خندیدم .

-اوه کی می ره این همه راه رو؟ قبلا این قدر عاشقانه حرف نمی زدی!

با همون لبخند رو لبش گفت :

-چون قبلا عاشق نبودم.



اومد نزدیک تر و شقیقش رو به شقیقم چسبوند .

-چون تازه فهمیدم یک تار موهاش رو با کل دنیا عوض نمی کنم. صبرا تو توی سخت ترین لحظات زندگی اومدی پیشم، با تمام کم محلی هام کنار اومدی، با وجود صبا و پیشنهاد حامد کنارم موندی. بچه هام رو پرورش دادی. این که می گم بچه هام می خوام مطمئن کنم که صبا هیچ فرقی با ایلیا برام نداره مثل دختر خودمه چون از وجود توئه.

لبخندم از ته ته قلبم نشأت می گرفت. شهاب پلک هاش رو روی هم گذاشت و تو همون حالت موند. کمی مردد بودم برای گفتن حرفم اما دلم رو زدم به دریا .

-شهاب؟

چشم هاش رو باز کرد .

-جانم؟

نگاهم رو به گوشش دوختم .

-تو... واقعا هانیه رو... فراموش کردی؟

مکث کرد، نفس عمیقی کشید .



-گفتم که هانیه کاملاً از ذهنم پاک نشده ولی اون قدر کم‌رنگ شده که گاهی فراموشش می‌کنم.

-فراموشش نکن.

متعجب نگام کرد .

-چی؟

با محبت نگاهم رو بین چشم‌هایش چرخوندم .

-من فقط ازت علاقه و دوست داشتن می‌خوام.

دستم رو روی قسمت چپ سینه‌اش، همون جایی که می‌تپید گذاشتم.

-من می‌خوام علاقه‌ات از عمق این جا باشه! اگه حسی که بهم داری عمیق و واقعی باشه، دیگه مهم نیست هانیه‌ای توی ذهنت هست یا نه! تو که باشی، علاقه‌ات که باشه، برای من و بچه‌ها کافیه .

سرم رو به سینه‌اش چسبوندم. آرام گرفتم، صدای ضربان کوبنده‌ی قلب شهاب زیر گوشم بهم آرامش می‌داد. آرامشی که سال‌ها با اجبارهای تحمیل شده به خودم و بقیه دنبالش می‌گشتم. آرامشی که با فدا کردن جوونی و بچگی، بعد از بیست و هشت سال سختی و درد بهش رسیدم... بهش رسیدیم! هم من هم کسی که حالا در اعماق وجودم دوستش داشتم.



پایان

به قلم هانیه.پ

شروع: 02/08/1398 ساعت 21:08

پایان: 29/10/1398 ساعت 17:35

پ.ن: این رمان هم مثل جلد اولش «دوست داشتنت را کم دارم!» بر اساس واقعیت بود اما با تغییرات جزئی. امیدوارم لذت برده باشید و از رمان‌های دیگه بنده هم دیدن کنید.

یا علی!



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های

اجتماعی:



[Romanik.ir](#)



[Romanik.ir](#)



[Romaniki](#)